

اخلاقیات و زیبایی شناسی چریشفسکی

آ. و. لوناچارسکی
ترجمہ محمد تقی فرامرزی

۱

۵۴

بحث و بررسی

۱۴



بیست و نه

تهران . شاه آباد . پاساژ صفوی

۳۰ ریال

شماره ثبت : ۲۲ - ۱۵۱۵۳

التعارف بقرآن

اخلاقيات وزيباي شناسي چر نيتفكي



نیکلای سمارینوف و یچ چرنیشفسکی
نقاشی از داریوش نخعی



۵۱۵۴۴

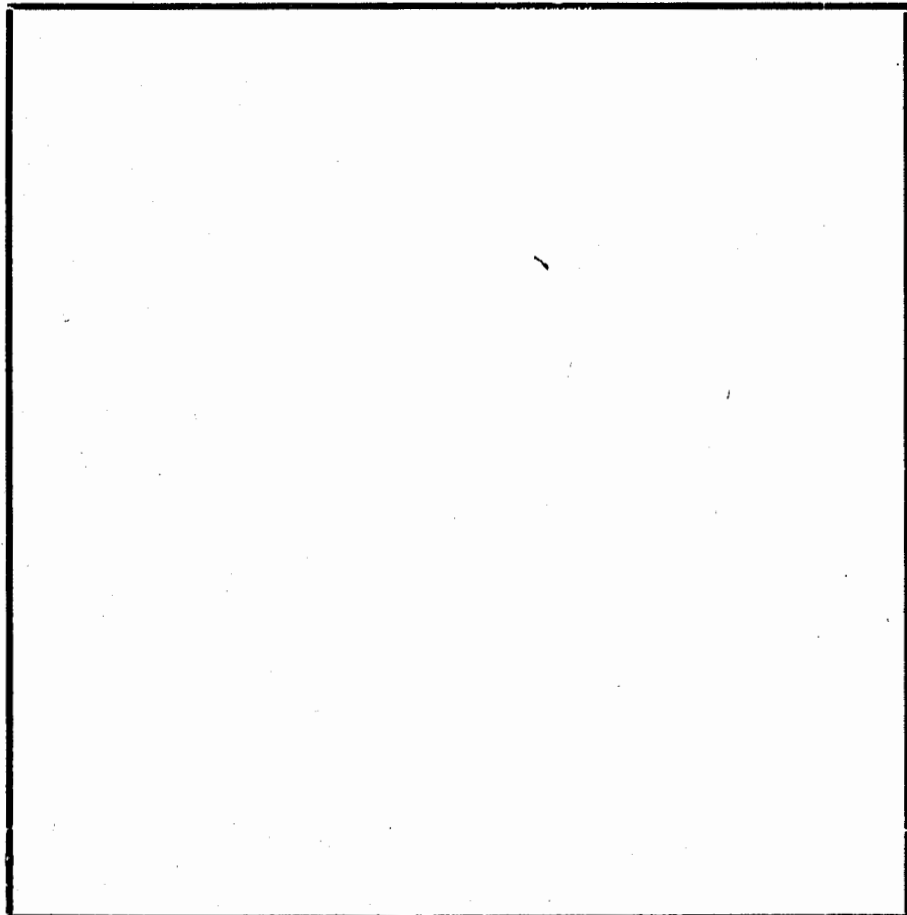
بحث و بررسی

۱۴

اخلاقیات و زیبائی شناسی چرنیشفسکی

نوشته‌ی آنا تولی واسیلیویچ لوناچارسکی ● ترجمه‌ی محمد تقی فرامرزی

اخلاقیات و زیبایی‌شناسی چرنیشفسکی



در کتاب حاضر، بخاطر حفظ اصالت و امانت هنگام ترجمه، هیچگونه تغییری در مطالب داده نشده و اگر مباحث اجتماعی و سیاسی و مذهبی با استنباط از نظریات چرنیشفسکی مطرح می شود مربوط به نویسنده است و با عینیات جامعه‌ی شوروی نوشته شده است.

آنا تولی و اسیلویچ لونا چارسکی، منتقد شوروی، در بررسی مکتب داران هنری و ادبی مقالات و تفسیرهای فراوان نوشته که هر کدام با در نظر گرفتن زمینه‌های اجتماعی و زیستی هر يك از این شخصیت‌ها در ارتباط مستقیم بوده‌اند. در این کتابچه، اگر لونا چارسکی به بررسی چرنیشفسکی می‌نشیند، مسلماً این بررسی را با در نظر گرفتن شرایط و اوضاع جامعه‌ی روسیه‌ی قرن نوزدهم، بنا بر سلیقه و معتقدات خاص خویش انجام می‌دهد و تمام نظریات وی بر مبنای معتقدات خاص سیاسی وی می‌باشد که مورد قبول همگان نخواهد بود و خواننده شخصاً می‌تواند آنها را قبول یا رد نماید.

با این توضیح، نکته‌ای که لازم به تأکید می‌باشد اینست که هیچگونه منطقی برای قبول بدون قید و شرط نظریات این کتاب وجود ندارد و خواننده کامل‌الرشد یا قبول نتایجی که از مباحث آن و نحوه‌ی استدلال‌های لونا چارسکی گرفته می‌شود، مختار است.



اخلاقیات و زیبایی‌شناسی چرنیشفسکی

انتشارات پویا . شاه‌آباد . پاساژ صفوی .

چاپ اول : زمستان ۵۲

چاپ پیک ایران

تهران . ایران

اخلاقیات و زیبایی‌شناسی چرنیشفسکی

رابطه‌ی بین نظرات استتیک‌ی و اخلاقی چرنیشفسکی و شخصیت او مسئله‌ای است که دوستان و دشمنانش را به بررسی آن برانگیخته است؛ ولی به گمان من اینکار به درستی صورت نگرفته است. زیرا تصویری که از چرنیشفسکی کشیده‌اند، عموماً از وضوح کامل برخوردار نبوده است. شاید بتوان با بررسی نامه‌ها، خاطرات، یادداشت‌های روزانه و کلیه‌ی مدارکی که از او بجا مانده، به سادگی، ویژگی‌های او را به عنوان يك شخص، مجسم کرد؛ ولی تاکنون بندرت از این مدارك استفاده شده است.

چرنیشفسکی را در نظر ما غالباً بصورت مردی با عقایدی سخت محکم، هوشی بی‌نهایت سرشار، مطالعاتی همه‌جانبه، سرشتی شجاع و شخصیتی بی‌نهایت جدی نمایانده‌اند؛ او مطمئناً یکی از برجسته‌ترین انسانهای عصر خود بود، ولی مبنای فکری‌اش مبتذل و هیچ‌گرایانه و بقول «هرزن»، مردی سودائی مزاج بود. تورگنیف ضمن گفتگوئی با چرنیشفسکی او را چنین خطاب می‌کند: «شما، نیکلای گاوریلوویچ، مثل يك مار معمولی هستید، درحالی‌که دو برولیووف يك افعی است». این تعریف نشان می‌دهد که حتی تورگنیف هم او را شخصی بسیار دانا، محیل و زیرك میدانسته است. هرچه باشد، چرنیشفسکی در نظر کسی که اطلاعات دست دوم یا حتی اطلاعات سطحی از او دارد، فردی است نسبتاً خشك که با هر گونه انکار گرائی بیگانه است.

ما بیشتر اوقات، انکارگرایی تئوریک و فلسفی را با انکارگرایی عملی اشتباه می‌گرفتیم؛ شاید هنوز هم مرتکب چنین اشتباهی بشویم. مثلاً «ترتیاکوف»، شاعر معروف، در همین اواخر اعلام کرده که باید علیه هر گونه همدردی آمیخته با احساسات پیکار کرد و بر جنبه‌های عملی تأکید کرد؛ ما نیز غالباً می‌خواهیم چرنیشفسکی را به هیبت انسانی در نظر بگیریم که اهل عمل و از هر گونه احساسات بدور است، مردی که واکنش‌اش در برابر زیبایی، همان اندازه طعنه‌آمیز است که واکنش «بازارف» در برابر عبارات کوچک طعنه‌آمیز بود. خلاصه، مردی که طبیعتی اساساً عملی و منطقی دارد.

از همین جا است که مردم به این نتیجه می‌رسند که او فاقد استعداد داستان‌نویسی بوده است. می‌گویند کتاب «چه باید کرد؟» بدون تردید در نوع خود اثری بزرگ بود که تحرکی عظیم بوجود آورد و در آن زمان برای خیلی‌ها مثل ستاره‌ی راهنمای قطبی بود؛ لیکن اگر آنرا دقیقاً از نظر گاه‌هنری مورد قضاوت قرار دهیم، باید بگوئیم که فاقد عنصر خیال و احساس است. یعنی همان عناصری که نباید در آثار کسی دیده شود که با وجود فرزاندگی‌اش و احترامی که مردم به او قائلند، و حتی بقول خودش فردی بزرگ است، بر روی هم شخصی فاقد روح هنری باشد. گویا باید به او هم همان اندرزی داده میشد که آپولو پیش از مرگ سقراط، به وی داد، سقراط که از قدرت فکری و منطقی نیرومند برخوردار بود: آپولو به سقراط اندرز داد که موسیقی یعنی این عنصر پالاینده و هم‌آهنگ‌کننده را با آمیختگی درک مستقیم و رماتیسیسم آن فرا گیرد، و این همان چیزی است که مسلماً چرنیشفسکی فاقد آنست. کسانی که به جنبه‌های عملی نظر دارند، بدون تردید، از این «واقع‌گرایی»، چرنیشفسکی لذت می‌برند و بی‌نهایت تحت تأثیر تصویر خشک اوقرار می‌گیرند. شاید بعضی‌ها تصور کنند که این خشکی و خونسردی، این «نیروی فوق‌العاده‌ی ذهنی»، چرنیشفسکی را واداشته است تا بر آن شود که در واقع، چیزی غیر از خودپرستی وجود ندارد؛ که انسان در مورد نحوه‌ی رفتارش فقط یک راه انتخاب منطقی دارد که آن نیز از نظر گاهی است خودپرستانه؛ و غیر از اخلاقیات مبتنی بر خودپرستی منطقی، نوع دیگری از اخلاقیات وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد. چرنیشفسکی خشک و منطقی‌گرای، چیزی را

نمی‌بیند که دارای کیفیت تفحص ناپذیر ناخودآگاه باشد که هر چیزی بطور نامشهود و آرام از کنارش می‌گذرد. به راحتی می‌توان به این نتیجه رسید که پایه‌گذار این تئوری، یعنی خود چرنیشفسکی، شخصی بود بسیار منطقی‌گرای، شخصی که از قدرت منحصر بفرد فکری برخوردار بود.

به راستی فکر اصلی مقاله‌ی «رابطه‌ی استتیک‌ی هنر با واقعیت» اثر چرنیشفسکی چیست؟ فکر اصلی این مقاله، نفی هر چیز زیبا است، و در این راه تا جایی پیش رفته که «پیساروف» نیز دریافت که چرنیشفسکی با برخورد خشونت آمیزش با پدیده‌های ظریف هنر و زیبایی‌شناسی، می‌خواهد این دو پدیده را خفه کند. البته، به عقیده‌ی پیساروف، به صلاح عموم، درست است که «پلخانوف» می‌خواست ثابت کند که چنین چیزی صحت ندارد و مقاله‌ی چرنیشفسکی، يك اثر مهم و تماماً عملی است. ولی همین مطرح کردن مسئله - این تردید که هنر تا اندازه‌ای از عمل بدور است، کوشش برای اثبات این نظر که چنین واقعیتی به مراتب از هر گونه رؤیا و هر گونه خلاقیت هنری برتر است - تمامی اینها، البته، لیبرال‌های اطراف چرنیشفسکی را بر آن داشت که او را بمثابه‌ی هیولای ضد زیبایی و از نوع اشخاص بی‌نهایت خشک و طرفدار عمل تصور کنند.

تصویری که پلخانوف از چرنیشفسکی و تمامی جنبه‌های شخصیت استثنائی و غنی او ترسیم کرده، روشن‌گرترین تصویر است. جلد‌های پنجم و ششم آثار پلخانوف، با ارزش‌ترین کتاب‌هایی هستند که به چرنیشفسکی اختصاص یافته‌اند. اما حتی تز اصلی پلخانوف - میتوانم بگویم حتی شیوه‌ی اصلی تفسیرهای او در برخورد با چرنیشفسکی - دارای کیفیتی است که گوئی می‌خواهد چرنیشفسکی را بصورت فردی خشک، هیچ‌گرای و «بازاروف» - گونه مجسم کند.

تزاز اصلی پلخانوف، چرنیشفسکی را بدینگونه مجسم می‌کند: چرنیشفسکی - «آموزشگر» و روشنگر نوع قرن هجدهم. همانطور که می‌دانیم، روشنگران قرن هجدهم، افرادی بودند به تمام معنی روشنفکر، که روش منطقی‌دبررسی مسائل را عالی‌ترین روش میدانستند، افرادی که نمی‌توانستند عنصر غریزه و عنصر نیمه آگاه رادر زندگی انسان بدرستی ارزیابی کنند؛ درعوض بررسی

تاریخی یا دیالکتیکی پدیده ها، مسائل خود را از موضعی منطقی و معقول، یعنی از موضع خواستهای عقل مطرح می کردند.

پلخانوف با استناد به کدام دلیل و مدرک، چنین اتهاماتی علیه چرنیشفسکی وارد می کند؟ البته، در این مورد (که حق کاملاً با پلخانوف است)، او بطور عمدۀ به جهان بینی، به ویژگی های اصلی فلسفۀ و بخصوص به فلسفۀ اجتماعی چرنیشفسکی استناد می کند. در حقیقت، پلخانوف ثابت کرد که چرنیشفسکی، يك ماده گرای محکم و انحراف ناپذیر و از پیروان «فوترباخ» بود، و نظیر بسیاری از متفکران، موقعی که به حل مسائل اجتماعی می پرداخت، ماده گرایی را کنار می گذاشت. تصویری که او از انسان و جهان داشت، تصویری ماده گرایانه بود؛ اوفقاً ماده و کیفیات و تکامل آن را می پذیرفت. ولی با وجود این، همانطور که پلخانوف خاطر نشان ساخته، او بر آن بود که جهان ما تحت حاکمیت عقاید است. یعنی وقتی که ما به قوانین حاکم بر طبیعت و انسان پی ببریم می توانیم اراده ی منطقی خودمان را بر این جهان تحمیل کنیم. رهبران برجستۀ انقلاب فرانسه نیز چنین برخوردی داشتند؛ چنانچه دریابید که طبیعت، مجموعۀ طبیعی نیرو و ماده است، در این صورت نه تنها به شناخت کامل آن نائل آمده اید بلکه نظم موجود جهان را نیز به محکمۀ عقل فرا می خوانید و هر آنچه را عقل تان بی ارزش و مهمل بداند بدور می افکنید و هر آنچه را مفید به حال انسان ها تشخیص دهد، حفظ می کنید. اصل مسئلۀ در شناخت، قضاوت و تحقق بخشیدن به يك نقشۀ منطقی است. چنین مفهومی از تکامل جامعۀ، وجستجوی وسائل و طرق لازم برای دگرگون کردن آن در تحقق منطقی يك نقشۀ مستقر، که قدرتش به قوت الزام و منطقی بودنش بستگی دارد - البته - نشان دهنده ی يك برخورد انگار گرایانه است.

بدین ترتیب، می بینیم که ماده گرایان اوائل قرن نوزدهم، در بررسی مسائل اجتماعی، به گلابۀ سیاه انگار گرایی فرو می روند. از آنجا که مسائل اجتماعی، تاریخی، اقتصادی و سیاسی را از این نقطه نظر مورد بررسی قرار میدهند، افرادی منطقی گرای و روشنگر هستند و عقاید رانیروی محرک روند تکامل تاریخی می انگارند.

از همین جا است که نظرات اغراق آمیزی درباره ی اهمیت ایدئولوگها،

بطرزی اجتناب ناپذیر، ناشی می‌شود.

انسان تیزهوش، تحصیل کرده و انتقاد کننده، محمل يك عقیده‌ی مشخص است. عقیده، نیروئی است که جهان را دگرگون می‌کند. پس نتیجه می‌گیریم که دقیقاً همین انسان منطقی است که جهان را دگرگون و مسیر حوادث را تعیین میکند. مهمترین عامل در این موجود منطقی، عقل او است. هر چیز دیگر، از جمله احساسها و غیره، همگی به پشت صحنه می‌روند.

پلخانوف در تعریفی که از چرنیشفسکی بعنوان يك روشنگر بعمل می‌آورد، صریحاً نمی‌گوید که چرنیشفسکی يك عقل گرای است. او کاملاً در جبهه‌ی کسانی نیست که چرنیشفسکی را بصورت انسانی خشك که فقط مغز و عقاید محکم‌ش پرزندی‌اش حکومت دارد ترسیم میکنند (باید اضافه کنم که بسیاری از این افراد نیز چرنیشفسکی را محترم میدانند). اما از زمانی که این اتهام به چرنیشفسکی وارد شد که به اهمیت عقاید پریها داده و در اهمیت عقل گرایان هم راه اغراق پیموده است و از عقل آنان هم، چه پیش از پلخانوف و چه پس از پلخانوف، با انتقاد هائی موافق این تصویر محدود چرنیشفسکی پشتیبانی شده است، در اینصورت میتوان گفت پلخانوف موجب استحکام وقوام چنین تصویری گردید.

می‌خواهم تصویر چرنیشفسکی واقعی را از نو ترسیم کنم، کسی که بی‌نهایت عاطفی بود و طبیعتی مادی و احساسی لطیف داشت: حتی میتوان او را انسان دل‌ها دانست. او انسانی پر قریحه و پر شور بود که سخت به زندگی و جریانهای واقعی زندگی شخصی و حتی روابط صمیمی عشق می‌ورزید. در نظر دارم همین تصویر چرنیشفسکی را از نو بیافرینم؛ چون اخلاقیات و زیبایی‌شناسی او در واقع نه از قدرت عقل او سرچشمه میگیرند و نه از يك جنبه نگریش، بلکه از احساس‌های شورانگیز و نیرومند و از چند جنبه نگریش، و از واقع گرائی او که فقط در معنای عشق به زندگی و تجلی نیروی حیاتی بیکران چرنیشفسکی قابل تفسیر است، ناشی میگردند. اگر بتوانم این کیفیات را از نو زنده کنم، در اینصورت تصویر او سخت دگرگون خواهد شد و شاید مجبور شویم از نو به ارزیابی او بنشینیم.

اولین جلد میراث ادبی چرنیشفسکی اخیراً بچاپ رسید. یادداشتهای

روزانه‌ی او که به سالهای جوانی‌اش مربوط میشوند، یکی از بخش‌های اصلی این کتاب بشمار می‌روند. بهترین قسمت این یادداشتهای شگفت انگیز که به تمام خوانندگانش عشق بیکران به افسان رامی‌دمد، آخرین قسمت آن است که خود چرنیشفسکی آن را چنین نام گذاری کرده است: «خاطرات من درباره‌ی روابطم با دختری که اکنون سعادت زندگی‌ام می‌باشد». اوتامام گفتگوهای خود با نامزدش را دقیقاً در اینجا آورده است. وقتی که دو صفحه‌ی بعدی یادداشت‌های روزانه‌ی چرنیشفسکی رامی‌خوانیم، درواقع به صحبت‌های خود او در مهم‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش گوش فرامی‌دهیم، و می‌توانیم مشی زندگی و آهنگ درونی او را بعنوان يك فرد، مورد ارزیابی قرار دهیم.

این، با تصویری که زمینداران لیبرال از وی ترسیم می‌کردند سخت تفاوت دارد؛ تصویری که آنان توانستند بدون مانعی در همه جا منتشر کنند و از تواضع و تنفر او نسبت به مشهور شدن، استفاده کنند، تصویری که بعدها مجدداً توسط «ولینسکی» و دیگر انگارگرایان، آخهم در زمانی که مردم تدریجاً می‌خواستند تصویری دور از هر گونه خطا و توهم از چرنیشفسکی بدست آورند، زنده شد.

شیوه‌ای که چرنیشفسکی به کار گرفته، بسیار جالب توجه است؛ مشاهده‌ی هیجان و دقتی که این معلم ۲۶ ساله ضمن آماده شدن برای فعالیتهای انقلابی و ادبی، در نقل گفتگوهای خود با همسر آینده‌اش دارد، جالب توجه است.

«بعد از نوشیدن چای، او در کنار پنجره و من در پشت میز - البته در قسمت طول آن - نشستم، بنحویکه يك گوشه‌ی میز بین ما دوتا قرار گرفته بود.

ساعت پنج و نیم بود. لحظه‌ای به او چشم دوختم، او هم از من چشم برداشت.» - «این حق را ندارم که مطلب مورد نظر را بگویم، ولی هرطوری شده، مجبورم آنرا بگویم، هر چند شما به من خواهید خندید: شما به این علت می‌خواهید ازدواج کنید که روابط خانوادگی‌تان ناراحت کننده است.»

- «بله، همین طور است. وقتی که جوان بودم، خوش بودم و به چیزی نیاز نداشتم ولی حالا که می‌بینم در خانه طوری دیگر بمن نگاه می‌کنند، احساس می‌کنم زندگی‌ام رقت انگیز شده است. و هر وقت هم شاد باشم، ایسن شادی من چیزی است تحمیلی، نه شادی حقیقی.»

- « برای من بسیار دشوار می‌نماید جوایی را که دلم می‌خواهد بشما بدهم (بدنبال حرفم اضافه میکنم که ساعت ۱۱ صبح فردا باید برای معاینه‌ی سینه‌ام به بیمارستان شهر «استفانی» بروم.) »

- « بگو بینم، تابحال کسی به خواستگاری‌ات آمده است؟ »

- « بلی، دونفر آمده‌اند. »

- « مگر آنها بد آدمهائی بودند؟ لینگرن چطور؟ (این اسم را طوری تلفظ کردم که او تصور کند من می‌خواهم بگویم: مطمئناً از میان این دو، به این یکی میبایست توجه نکنی.) »

- « نه. (با لحنی که در واقع به این معنا بود: چگونه می‌توانستم توجه نکنم؟) »

- « یا کووولف چطور؟ او که بد جوانی نیست، مگر غیر از اینست؟ »

- « به همین علت است که نمی‌توانم با او ازدواج کنم. او یکی از دوستان قدیم پدرم است. در راه «کیف»، به «خارکف» رفتیم (برای دیدن پسر عمویا یکی دیگر از اقوامان - که من یادم نیست او از چه کسی نام برد). یکی از ثروتمندترین زمینداران آنجا که ۱۵۰ سرف داشت، دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد و من در عوض به او گفتم بدون اجازه‌ی پدرم نمی‌توانم کاری بکنم، و تازه بارضایت اوهم، با آن زمیندار ازدواج نمی‌کردم. انسان چگونه می‌تواند تصمیمی بگیرد که جوانی‌اش را برباد دهد؟ »

- « به این چند کلمه که باصمیمیت تمام می‌گویم گوش کن. من نمیتوانم در اینجا، یعنی در ساراتف زندگی کنم، چون نمی‌توانم به اندازه‌ای که لازم دارم پول در آورم. برای من در اینجا از آینده خبری نیست. مجبورم به سن پترزبورگ بروم. ولی کار به همین جا ختم نمیشود. در اینجا نمی‌توانم ازدواج کنم، چون هرگز مستقل نخواهم بود و آنطور که مایلم، خانه و کاشانه‌ای نخواهم داشت. البته، مادرم مرادوست دارد و مسلماً همسر مراهم بیش از خودم دوست خواهد داشت. (روز ۲۱ فوریه، ساعت ۷ صبح، پیش از اینکه به «استفانی» بروم، به صحبت‌هایمان ادامه دادیم.) »

- « با این وضعی که خانه‌ی مادر دارد، من بهیچوجه نمیتوانم آنجا بمانم. به همین علت، مثل يك بیگانه هستم؛ خودم را از تمام جریانهای خانوادگی

دور نکهמידارم ، تنها کارم اینست که برای مادرم لطیفه تعریف کنم . بنابراین باید به سن پترزبورگ بروم . تازمانی که آنجا هستم باید خوب کار کنم و بکوشم به وضع خودم سر و سامان بدهم . وقتی به آنجا برسم ، در واقع با جیب خالی رسیده‌ام : چگونه ممکن است اینجا ازدواج کنم و همراه همسرم به آنجا بروم ؟ برای من مایه‌ی پستی و زبونی است اگر بخواهم در چنین وضعی کسی را شریک زندگی کنم ، بخصوص از اینجهت که مطمئن نیستم تا چه زمانی از موهبت آزادی و استقلال برخوردار خواهم بود . توی این فکرم که یکر و زپلیس می‌آید و مرا دستگیر و در سن پترزبورگ زندانی‌ام میکند ، خدا میداند تا کی طول بکشد . می‌بینی که خیلی واضح صحبت می‌کنم و کارهای من ممکن است به حبس با اعمال شاقه منجر گردد .

« بلی ، اینطور شنیده‌ام . »

« طرز فکر خودم را هم نمی‌توانم عوض کنم ؛ شاید به مرور زمان از جوش و خروش بیفتم ، ولی در این هم تردید دارم . »

« چرا ؟ آیا واقعا گمان می‌کنی که نمی‌توانی طرز فکر ترا عوض کنی ؟ »
 « به این علت نمی‌توانم طرز فکر مرا عوض کنم که جزئی از طبیعت من شده و این فکر ، از هر آنچه من در محیط احساس می‌کنم ، تلخکام و ناخشنود گردیده است . بهر حال مطمئن نیستم که از این جهت ، دست از افکارم بردارم . تا بحال ، این تمایل در من رو بفرزونی بوده ، یش از پیش شدیدتر گردیده و نقشی بر مراتب بیشتر و بیشتر در زندگی من ایفا کرده است . بنابراین ، هر لحظه در انتظار پلیس هستم ، درست مثل راهبی دیندار که در انتظار « روز ستاخیز » است . بعلاوه ، ظرف چند روز آینده قرار است ، یک شورش برپا شود که منم بطور حتم در آن شرکت خواهم کرد . »

« این فکر من ، برای او خیلی عجیب و غریب و غیر محتمل بود ، برای همین هم فوراً زد زیر خنده . »

« منظور چیست ؟ چطور ؟ »

« آیا اصلاً در این باره اندیشیده‌ای ؟ »

« نه . »

« این اجتناب ناپذیر است . نارضای مردم از حکومت ، مالیاتها ،

بود و کراتها و زمینداران، روز به روز بیشتر میشود. فقط يك جرعه کافی است که همه چیز را به آتش بکشد. تعداد افرادی که از محافل تحصیل کرده هستند و با وضع کنونی هم مخالفند در حال افزایش است؛ جرعه برای افروختن آتش نیز آماده است. فقط يك نکته مبهم است - و آن اینکه کار چه وقت شروع خواهد شد؟ شاید ظرف ده سال شروع شود، ولی به گمان من زودتر از این شروع خواهد شد. و چنانچه شروع شود، من دیگر نمیتوانم خودم را کنار بکشم، و علیرغم بزدلی‌ام، در آن شرکت خواهم جست.

- «کاستاماروف هم شرکت خواهد کرد؟»

- «فکر نمیکنم او شرکت کند - خیلی بلندپرواز و شاعرمنش است؛ او از دیدن کشتار و جنایت، هراس دارد. من از آلودگی، یا دهقانان مست چماق بدست یا از کشتار و خونریزی نمی‌هراسم.»

- «من هم نمی‌هراسم. (خدایا، آیا او اصلاً به اهمیت حرفی که می‌زد بی‌برده بود!)»

- «ولی نتیجه‌ی همه‌ی این کارها چیست؟ زندان با اعمال شاقه یا چوبه‌ی دار. پس می‌بینی که برای من چقدر دشوار است که انسانی دیگر را در زندگی خود سهم کنم. (از چهره‌اش معلوم بود که این حرفها برایش خسته کننده است.) ببین، تو با همین چند بحث، خسته شدی - ولی من سالهای سال به این بحثها ادامه خواهم داد، چون غیر از این مطلبی نیست که درباره‌اش حرف بزنم. برای من همین کافی است که سرنوشت مادرم با سرنوشت من پیوند دارد - و تازه او آنقدر عمر نخواهد کرد که این حوادث را ببیند. راستی به سر همسر چنین آدمی چه خواهد آمد؟ بگذار برایت مثالی ذکر کنم. آیا اسم اسکندر را به یاد داری؟»

- «بلی.»

- «او مردی بسیار ثروتمند بود که بخاطر عشقی که به دختر همبازی‌اش داشت با او ازدواج کرد. بعد از مدتی، دستگیر شد و يك سال از عمرش را در زندان گذراند. همسرش حامله بود (از اینکه به جزئیات اشاره میکنم، معذرت می‌خواهم)، و چون خیلی وحشت‌زده شده بود، فرزندی کرولال به دنیا آورد. سلامت او پیوسته در خطر بود. بالاخره، اسکندر آزاد شد و به او

اجازه دادند که روسیه را ترك کند. علت را هم بیماری همسر (که واقعاً به
 معالجه با آبهای معدنی نیاز داشت) و معالجه‌ی فرزندش ذکر کردند. در یکی
 از شهرهای امپراطوری «ساردینیا»ی ایتالیا اقامت گزید. ناگهان لوئی ناپلئون،
 امپراطور فعلی، که میخواست خدمتی در حق نیکلای اول انجام دهد او را
 دستگیر کرد و به روسیه فرستاد. همسرش که در «اوستند» یا «دی‌پ» زندگی
 میکرد، به محض شنیدن این خبر، از غصه دق کرد و مرد. این سرنوشت
 دخترانی است که با چنین افرادی ازدواج کنند. ادعا نمی‌کنم که همطراز اسکندر
 باشم - مثلاً از لحاظ فکر - ولی طرز فکر منم به اندازه‌ی طرز فکر او آشتی-
 ناپذیر است و لاجرم باید منتظر چنان سرنوشتی باشم.^۱

این، تصویری است که چرنیشفسکی از جوانی خود ترسیم کرده است.
 او در آرزوی ازدواج با این دختر است، همانطور که درجائی دیگر می‌نویسد:
 «اگر این فرصت را از دست بدهم دیگر زندگی خصوصی و سعادت خصوصی
 برایم معنائی نخواهد داشت، با اینکه میدانم من برای داشتن یکی زندگی
 خصوصی و خانوادگی به دنیا آمده‌ام...، و غیره... او، علیرغم این اشتیاق
 شدید به سعادت خصوصی، با جرأت می‌گوید: من نه از خون می‌ترسم و نه از
 زندان، از انقلاب هم نمی‌توانم دست بشویم.

این گفته‌ها، چندان با تصویر او بعنوان يك شخص خشك و خونسرد،
 وجه مشترك ندارند. بدون تردید، همین قدرت درونی او سرچشمه‌ی حیاتی
 استتیک‌اش میباشد. او در کتابی که درباره‌ی زیبایی‌شناسی نوشته، برخورد
 با مسئله را اینطور تعریف می‌کند:

«واقعاً ما زیبایی به چه چیزی می‌گوئیم؟... احساسی که زیبایی
 در ما برمی‌انگیزد لذتی است شهابگونه، درست مانند لذتی که از دیدن کسی
 که برایمان گرامی است به ما دست میدهد. ما بقرار و عاشق زیبایی هستیم؛
 زیبایی به ما لذت میدهد و ما را سرشار از شادمانی میکند، همانطور که محبوبان
 چنین حالتی در ما برمی‌انگیزاند. بدینسان، در زیبایی چیزی است که ما آنرا
 عزیز و گرامی میدانیم. ولی این «چیز» باید چیزی باشد همه توان، چیزی

۱ - نیکلای گاوریلوویچ چرنیشفسکی، «میراث ادبی»، جلد یکم، گوسیزدات،

نه بتواند متنوع‌ترین شکل‌ها را بیافریند، چیزی که طبیعتی بی‌نهایت کلی داشته باشد، زیرا ما زیبایی را به شکل‌های بسیار متنوع می‌بینیم، که هر یک بادیگری فرق دارد.

«گرامی‌ترین پدیده در نزد عموم انسان‌ها پدیده‌ی زندگی است: نخست انسان آن گونه‌ای از زندگی را دوست دارد که خودش می‌خواهد زندگی‌اش چنان باشد، ثانیاً هر گونه زندگی را دوست دارد برای اینکه زندگی کردن بهتر از زندگی نکردن است. انسان با تمامی وجود و طبیعت خود از اندیشه‌ی مرگ و زندگی نکردن در هراس است و بهمین علت زندگی را دوست دارد. و بنظر می‌رسد که این تعریف «زیبایی، زندگی است» - یعنی کسی که ما زندگی را آنچنان که باید باشد و آنچنانکه ما آنرا می‌فهمیم در او می‌بینیم، یا کسی که دیدنش ما را به یاد زیبایی زندگی می‌اندازد - تعریفی است که می‌تواند بطور رضایت بخش، تمامی لحظاتی را که احساس زیبایی در ما برانگیخته می‌شود بیان کند.»^۱

شما خودتان متوجهید که این گفته تاجچه حد رنگ شعر دارد: دقت کنید که در چه مواردی دست به قیاس می‌زند - از حوزه‌ی زندگی، قلب، عشق و زن، ولی قیاسی که در عالی‌ترین مفهوم ممکن این کلمات صورت گرفته است. به این ترتیب او حق دارد بگوید که زندگی بیش از هر چیزی برایش گرامی است؛ که زندگی را نخست برای تکامل هماهنگ خود و رسیدن به کمال نهایی آن می‌خواهد؛ که هر جا زندگی، تکاملی هماهنگ داشته باشد در آنجا می‌توان زیبایی و لذت شهابگونه را یافت - یا به قول خودش: درست مثل این که انسان، محبوب خویش را ببیند. عباراتی از این گونه، تصویر عادی او را بعنوان يك «تحصیل کرده»^۲ از پایه دگرگون می‌سازند. چیزی که باعث تحیر انسان می‌شود، عطش سیری ناپذیر او به زندگی و قبول واقعی‌ترین و حقیقی‌ترین نوع

۱- ن. گ. چرنیشفسکی: «مجموعه‌ی آثار»، جلد دوم، گوسلیتیزدات، مسکو، ۱۹۴۹، ص ۹-۱۰.

۲- «تحصیل کرده» معادلی است برای کلمه روسی Raznochintsy که معنی تحت‌اللفظی آن، افرادی از گروه‌های مختلف جامعه می‌باشد. اینان از میان طبقات پائین شهری، روحانیون، بازرگانان و دهقانان برخاسته بودند و با تحصیل کردگان طبقه‌ی اشراف فرق می‌کردند.

زندگی بود .

اخیراً نامه‌های چرنیشفسکی به «نکراسف» انتشار یافته است . یکی از صفحه‌های این مجموعه ، در واقع ، بسیار چشمگیر است . حتی برای من که از دوزان جوانی‌ام چرنیشفسکی را دوست داشتم و آثارش را مطالعه کرده‌ام ، سخت غیر منتظره بود .

نکراسف يك نامه‌ی گلایه‌آمیز به چرنیشفسکی نوشته است . نمی‌دانیم مضمون این نامه چیست ، ولی از جوابی که چرنیشفسکی داده معلوم میشود که نکراسف از زندگی سیر شده بود ، از همه چیز خسته شده بود و در انتخاب مرگ و ترجیح آن بر زندگی ، تردید داشته است . و چرنیشفسکی این چند سطر غزل - گونه را ، در جواب نوشته است :

و خواهش میکنم در این اندیشه مباش که من در ارزیابی خودم تحت تأثیر تمایل توقرار گرفته‌ام - تمایل خوب نمی‌تواند جبران کننده‌ی استعداد ناتوان باشد . من نیز بسان دیگران از این امر باخبرم - بعلاوه ، من بهیچوجه پشتیبان پاک باخته و همیشگی این طرز فکر نیستم ؛ فقط ظاهراً اینطور به نظرمی‌رسد ، چون شخصی هستم با عقایدی افراطی که گاهی مجبورم بدون هیچگونه نظری ، در برابر مردم ، از آنها دفاع کنم . ولی به تجربه دریافته‌ام که عقاید انسان ، در زندگی اوجای همه چیز را نمی‌گیرند ؛ قلب انسان نیز نیازهائی دارد ، ولی تپش قلب ما برای هر کداممان به معنی اندوه واقعی یا شادی واقعی است . این را نیز به تجربه ، بهتر از هر کسی دریافته‌ام . عقاید گوناگون فقط زمانی ذهن ما را اشغال می‌کنند که قلبمان از اندوه و خوشی برکنار باشد . میخواهم بگویم برای من مسائل مربوط به خودم حتی از مسائلی که دارای اهمیت جهانی هستند نیز مهمتر می‌باشد ؛ مردم خودشان را بخاطر مسائل جهانی تیرباران نمی‌کنند . غرق نمی‌کنند ، یا بخاطر این مسائل دست به میکساری و مستی نمی‌زنند . این تجربه‌ی شخصی من است و می‌دانم که لطف شاعرانه‌ی قلب انسان درست به اندازه‌ی لطف شاعرانه‌ی ذهن انسان است و بنظر من ، اولی گیراتر از دومی است . مثلاً همین نکته نشان میدهد که چرا من بیشتر تحت تأثیر آن قسمت از نمایشنامه‌های شما قرار میگیرم که از هر گونه تمایلی مبرا است ، تا آن قسمت که حاوی تمایلی است . هر گاه شعری بخوانم به این مضمون :

و آنگاه که ازمیان ابرهای تیره بگذرم ...

که سالها قبل از خود راندی ام ...

در کنار بستر همیشگی ات ایستاده بودم ...

با آن احساس مرگ آور و بی حاصلم ...

و یا اشعاری مشابه اینها، مسلماً به گریه می‌افتم - و این کاری است که هیچ تمایلی از عهده‌ی آن بر نمی‌آید. اگر قبول داری که همیشه با تو صریحاً حرف زده‌ام، می‌خواهم این نکته را هم بدانی که شخصاً شعر را از نظر گاهی صرفاً سیاسی نمی‌نگرم. برعکس، سیاست راه خود را در قلب من می‌گشاید - قلبی که زندگی‌اش اصلاً به سیاست متکی نیست، قلبی که حداقل آرزوی برای زندگی کردن با سیاست ندارد.^۱

این به چه معنایی است؟ آیا چرنیشفسکی حرفهایش را پس گرفته است؟ آیا بر نقطه‌ی ضعیف قلبش دست گذاشته‌ایم؟ آیا او را بایک انقلابی قهرمان گونه، اشتباه گرفته‌ایم؟ با اینکه همواره می‌خواسته است سیاست را کاملاً تنها رها کند؟ نه، چنین نیست. در حقیقت، انتقاد چرنیشفسکی، انتقادی صحیح و منطقی است. جوهر سیاست چرنیشفسکی، که تمامی زندگی‌اش را وقف آن کرد، چیست؟ جوهر سیاست او لنو سرواژ، استبداد، نظام بورژوازی و غیره بود. چرا چنین مشتاقانه خواستار برافتادن این نظام بود؟ چون او پس از برافتادن این نظام می‌توانست به زندگی واقعی قلب خود و به زندگی فرهیخته‌ی خود با تمامی انبوه تجاربش دست یابد. هدف مبارزه‌ی سیاسی، استقرار زندگی توأم با شادمانی برای انسانها است. سیاست بدون چنین هدفی، چه مفهومی دارد؟ تنها ضرورت است که مارا و امیدارد خودمان را به سیاست مشغول کنیم. اگر هر يك از ما فقط به فکر رفاه خصوصی خودش باشد و به این ترتیب موجب کاهش نیروئی گردد که هر يك از ما به این مبارزه می‌افزاییم، در این صورت شکست خواهیم خورد. ولی این بدان معنا نیست که انقلابی حقیقی کسی است که شیفته‌ی سیاست باشد - درست مثل شیفتگی شطرنج‌باز یا ورق‌باز - و این شیفتگی را هدف تمامی جهان تلقی کند. البته، چنین نیست. فعالیت سیاسی هر فرد انقلابی، امری است ضروری که بشریت را از اقیانوس بی‌کران شرارتها رهانیده به سوی

۱ - «مکاتبات چرنیشفسکی با نکر اسف، دوبرولیوف، و آ. ز. زلیوئی»

مسکو و سکی رابوچی، مسکو - لنینگراد، ۱۹۲۵، ص ۲۸.

سعادت ، بهروزی وزندگی منطقی هدایت میکند . بنابراین چرنیفسکی حق دارد مطالبی را که در نامه‌ی اخیر خواندیم به زبان آورد ، نامه‌ای که نشان‌دهنده‌ی عطش فراوان او به سعادت و همچنین نشان‌دهنده‌ی شخصیت غنی و سالم او می‌باشد . روشن است که قواعد رفتار او دقیقاً از نیروی حیاتی‌اش سرچشمه میگیرند .

چرنیفسکی ، باز هم می‌نویسد : «من به تجربه دریافته‌ام که گاهی انسان در نتیجه‌ی مصائب زندگی مست می‌کند .» آیا به راستی چنین چیزی برای خود او اتفاق افتاده است ؟ بلی ، اتفاق افتاده است و آثار آنرا در نامه‌هایی که به نکر اسف نوشته است میتوان مشاهده کرد . مشاهده‌ی کیفیتی چنین لطیف در شخصیتی چنین محکم ، سخت جالب توجه است . در یکی دیگر از نامه‌هایش اینطور می‌نویسد :

«من و لسینگ وقت کافی برای گردآوری مطالب نشریه‌ی «اخبار خارجی» نداریم - یعنی وقت کافی برایمان امکان داشت ، تنها در صورتی که من آرامش می‌داشتم ، ولی اگر بدانی که ظرف شش هفته‌ی گذشته زندگی من چگونه بوده است ، تعجب خواهی کرد از اینکه من هنوز هم میتوانم اصولاً چیزی بنویسم . فقط میخواهم بگویم : هر قدر بیشتر از عمرم میگذرد ، بیشتر متقاعد می‌شوم که خوبی مردم ، با وجود بی‌منطقی‌ها و حماقت‌هایشان ، بیش از بدی آنها است . برای تسکین هر اسه‌ای تو میخواهم بگویم این ناخوشایندی‌های من از ادبیات سرچشمه نگرفته‌اند و به کسی هم مربوط نمی‌شوند مگر به خودم . بیش از هر زمانی متقاعد شده‌ام که تمامی نهادهای اجتماعی کنونی ما احمقانه و مضر به حال انسان هستند ، هر چند ممکن است به ظاهر ، خیلی شگفت‌انگیز باشند : عشق ، دوستی ، دشمنی - اگر مزخرف محض نباشد ، پس به سوی مزخرفات محض در حرکت است . معذرا ، انسان برویهم موجودی است خوب و شریف ، ما را از احترام و عشق به مردم ، یا از احترام و عشق به بسیاری از مردم ، گریزی نیست.»^۱

این چگونه تجربه‌ای است که او را به این نتیجه رسانده که همه چیز احمقانه و بیهوده است ، ولی موجب تقویت ایمان او به انسان نیز گردیده است ؟ باز هم چند سطر از نامه‌های او را نقل میکنم تا چرنیفسکی را در پرتوی بی‌نهایت لطیف به بینیم :

و حتماً میدانی که من همسرم را دوست دارم ، و باز میدانی که اولین زایمان او با مشکلات فراوان ازجمله نداشتن شیر، و غیره همراه بود. دکترها گفتند اگر او مجدداً کودکی بدنیا آورد ، باز هم شیر نخواهد داشت و احتمال مرگ وجود دارد . تصمیم گرفتم به همین يك بچه راضی شوم، ولی در اثر خطای من و بر خلاف اراده ام، کودکی دیگر در راه بود. تصور کن که من در چه طوفانی بسر می‌بردم ، به این امید که زایمان او با خوشی پایان یابد . در ماه سپتامبر تا اندازه‌ای آرامش خود را باز یافتم ؛ ولی ازماء اکتبر به بعد ، یأس و اضطراب روحی، افکار مرا کاملاً دستخوش تشویش کرد . چهار ماه به همین طریق سپری شد . تا آنجا که میتوانستم ، مطالبی نوشتم ، ولی بسیار کم بودند ؛ و چند هفته‌ی متوالی حتی نتوانستم دو کلمه سرهم کنم . دوبار مست کردم، کاری که اصلاً عادت من نیست . فقط در چند روز اخیر که اوضاع به خوبی جریان داشت و همسرم توانست تدریجاً راه برود ، تازه مثل يك آدم معمولی شده‌ام . فکر و قلب من ، هر دو ، رنگ مرگ بخود گرفته بودند . خیلی خوب شد که این پیشامد احمقانه پایان یافت. ۱۰

این است آن «انسان خودپرست» و «عاری از لطف» شما؛ طبیعت پر شور و حرارتش او را به سوی آغوش همسر جوان و زیبایش میکشاند . او میداند که صمیمیت و نزدیکی این دو ممکن است باعث مرگ همسرش گردد و موقعیکه به گمانش باعث مرگ همسرش شده است ، پاک دیوانه میشود ؛ سر نخ زندگی از دستش رها میشود ؛ و این فکر که او خودش کسی را کشته است که آنهمه برایش گرامی بود، یعنی او را فدای شهوت خود کرده است ، همیشه بر ذهن چرنیشفسکی مسلط است . ولی موقعیکه از این حالت دیوانگی خارج میشود ، بسیاری از کلمات و عواطف قلبی خود را بیاد می‌آورد و میگوید : «راستی که انسان، موجودی شکفت انگیز است !»

می‌خواهم طرز فکر شخصی چرنیشفسکی در باره‌ی شعر را نیز برایتان باز گو کنم . بعداً، وقتی به تحلیل نظرات استتیک‌ی او می‌پردازم، متوجه خواهیم شد که به نظر پلخائف، برخورد چرنیشفسکی با شعر، برخوردی روشنفکرانه است و شعر را تا حد نیروی اخلاقی محتوی‌اش مورد قضاوت قرار میدهد . ولی

دیدیم که چنین نیست ؛ دیدیم که او در برابر کارهای شعری که مجسم کننده‌ی عواطف انسان هستند ، به گرمی واکنش نشان میدهد . (از سوی دیگر ، این بدان معنا نیست که او غزلهای نکراسف را که ماهیتی اجتماعی دارند نادیده گرفته است ؛ برعکس ، اینگونه اشعار هم او را سخت تحت تأثیر قرار میدادند .) وقتی چرنیشفسکی شنید که نکراسف در حال مرگ است ، مانند حیوانی وحشی که در کنج پشه‌ای پنهان شود و عقلش در اثر سستی و بی‌حرکتی روبه پڑمردگی نهاده باشد ، از بیابانهای منجمد سیبری برای «پیسین» اینطور نوشت :

« اگر موقعیکه نامهی من بدستتان رسید ، نکراسف هنوز هم نفس داشت به او بگوئید من او را بعنوان يك انسان ، بی‌نهایت دوست میدارم ، ازمهربانی هائی که بمن کرده است سپاسگزارم ، و او را در آغوش می‌فشارم ؛ به او بگوئید من اعتقادی راسخ دارم که نام او هرگز از یادها نخواهد رفت ، و عشق روسیه به این شریف ترین و بزرگترین نابغه در میان شاعران ما ، عشقی ابدی خواهد بود . من برای او می‌گیرم »^۱

نکراسف هنوز زنده بود ، و موقعیکه پیسین با صدای بلند ، نامه‌های چرنیشفسکی را برایش خواند ، سخت بوجد آمد و عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت .

همانطور که می‌بینید - این نیز از قلب او سرچشمه می‌گیرد .

در اینجا از زبان «نکراسف» منشی چرنیشفسکی ، می‌شنویم که او در سیبری ، اشعار نکراسف را چگونه می‌خوانده است :

« نیکلای گاوریلوویچ از من خواهش کرد که به شعر و شوالیه‌ای برای يك ساعت ، گوش دهم . صدای آرام ، کشیده و منظم اش ، با آن مکث‌های منطقی اش ، مرا بی‌نهایت تحت تأثیر قرار داد ؛ من که سخت مجذوب این حالت شده بودم ، متوجه نشدم که صدای گاوریلوویچ رفته رفته مرتعش‌تر میشود . شعر « صعود از برج ناقوس » را چنان می‌خواند که گوئی خودش در آن ناقوس زندگی کرده است . با صدائی گرفته و شکسته ، به خواندن آخرین شعر پرداخت ، شعری که شاعر در خلوت خود و هنگامی که در اندیشه‌ی مادرش بوده ، سروده است . ولی نیکلای گاوریلوویچ نتوانست خودش را نگهدارد و ناگهان گریه سرداد ، بعد مجدداً به خواندن آن شعر ادامه داد . جرأت نمی‌کردم مانعش شوم ، چون

خودم نیز سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم. «اولگا سوکراتوونا»، باحالتی هیجانی، گفت:

«برایتان خطرناک است.»

«بسیار خوب عزیزم، بسیار خوب»، و پس از چند لحظه، به کارمان

پرداختیم.

بنظر میرسد، شعر هر گونه الهامی به چرنیشفسکی میداده است بغیر از «مشاهدات خونسردانه‌ی روح» یا محاسباتی که صرفاً برپایه‌ی مقدار اطلاعات بدست آمده‌ی جدید در جریان کار مبتنی باشند. نیکلای گاوریلوویچ، لطیف‌ترین و حساس‌ترین خواننده بود، که ندای شعر در روح سرشار و شریفش باهیجانی وصف ناپذیر انعکاس می‌یافت. بهمین علت، به دشواری میتوان پذیرفت که او زیبایی‌شناسی و تئوری هنر خود را با آن عقل‌گرایی کثیف انباشته باشد، کاری که نه تنها انگارگرایانی نظیر «وولینسکی»، بلکه مهمتر از این، پلخانوف هم او را به آن متهم می‌کنند. بعداً، به تفصیل در باره‌ی این اتهامات صحبت خواهیم کرد.

میدانید که چرنیشفسکی با دو برلیوف، بی‌نهایت مهربان بود و ایندو سخت به یک دیگر علاقه داشتند. برای اختتام این بخش از گفتارم، دو مطلب دیگر را نقل میکنم. مطلب نخست را از کتاب «چشخین - وترینسکی» گرفته‌ام که واکنش مردم نسبت به چرنیشفسکی را نشان میدهد. مطلب دوم، چیزی است که چرنیشفسکی درباره‌ی دو برلیوف گفته که بطور کامل درباره‌ی خود او نیز صدق میکند و ما دوستان و پیروان چرنیشفسکی، میتوانیم ازهمین مطلب برای جواب دادن به کسانی که جرأت کرده بازهم او را به خشکی عقل‌گرایانه، به هیچ‌گرائی و خودپرستی متهم می‌سازند، استفاده کنیم. چشخین - وترینسکی اینطور می‌نویسد:

«در نخستین سالهای زندگی چرنیشفسکی و سپس در تمامی زندگی‌اش دو ویژگی عمده به چشم می‌خوردند: توجه هر پژوهشگر، بدون کوچکترین اراده‌ای، به سوی این دو ویژگی معطوف میشود.

«نخست، قلبی لطیف و مهربان دارد که هر آنچه را در اطرافش باشد شیفته و اسیر خود میکند.

«او در دوران کودکی اش، «فرشته‌ای در تن آدمی» بود؛ در نوجوانی، اطرافش را کودکانی گرفته بودند و ستایشش میکردند که او با بازیها و حيله‌هایش به‌سوی خود جلب میکرد. همشاگردیهایش نه بخاطر نبوغ برجسته‌اش، بلکه بخاطر افسون شخصیت و طبع آرام و لطیفش، او را می‌پرستیدند. در جوانی، مانند انسانهایی بود که باید به آنها ایمان داشت، کسی که در هر موردی میشد به‌وی اطمینان کرد. جوان‌ها، بنا به اعتراف یکی از آنان، «مثل سگ» به دنبال او کشیده میشدند؛ و شاگردان دبیرستان‌ها نیز تا عمر دارند، با چشماهای اشک‌آلود از معلم خود یاد خواهند کرد. «لو بودوفسکی» جوان و نکر اسف شاعر، او را در وارستگی و تحمل اندوه‌های سنگین، با مسیح مقایسه کرده‌اند.^۱

«کسانی هم که او را در آخرین سال‌های زندگی‌اش دیده‌اند، از او با ستایش یاد میکنند - یکی از آنان، مدت‌ها پس از مرگ چرنیشفسکی، که جدائی اجباری‌شان را بیاد آورده بود، می‌گوید: زخم‌های ماهنوزالتیام پیدانکرده‌اند.»^۲ «کسی که با او آشنا شده، هرگز فراموشش نخواهد کرد؛ یکی از دوستان دوران تبعید او («شاگانف») ضمن اشاره به اشعار نکر اسف، می‌گوید «چرنیشفسکی میتواند طوفان اندوه‌ها را تحمل کند».

«ولی مهم‌تر از همه، تأثیر این خلق و خوی او در مردم عادی است - این استعداد باید از همان سال‌های اول زندگی در او رشد کرده باشد، چون اگر بطور کلی صحبت کنیم، بندرت دیده شده است که استعداد صمیمیت و جامعه‌پذیری، طی سال‌های بعد، در کسی رشد کرده باشد. آقای «نیکولایف» که شاهد نتایج آرام‌کننده‌ی سخنان چرنیشفسکی در میان گروهی از لهستانیهای خشمگین و برآشفته بود، داستانی جالب توجه تعریف میکند. او می‌گوید عده‌ای افراد بی‌فرهنگ و بی‌نهایت ارتجاعی، در زندان، علیه سوسیالیستها دسته‌بندی کرده بودند. او دیده است که به محض پایان یافتن سخنان «پان چرنیشفسکی» که بسیار ساده بودند ولی از قلب او می‌تراویدند، همه شروع به گریه کرده‌اند.»^۳

۱- ا.ا. چشخین - وترینسکی، «ن.گ. چرنیشفسکی، ۱۸۸۹-۱۸۲۸»
کولوس، پتروگراد، ۱۹۲۳، ص ۱۰۳.
۲- همانجا.
۳- همانجا.

این مطالب را هم میتوان به آنچه من گفتم افزود: این صحبتها، معرف شخصی است که با طبیعت صریح خود، فردی کاملاً استثنائی بود.

این افسون و گیرائی اواز نیروی بیکران حیاتی و همدردی خارق‌العاده‌اش با همه چیز - البته به استثنای چیزهای بد که مانع تکامل زندگی بودند - سرچشمه می‌گیرند.

چرنیشفسکی مقاله‌ای را که به مناسبت مرگ دو برلیوف نوشته بود، با این کلمات به پایان رسانده است:

«آقایان عزیز، شما دوست ما را انسانی بی‌روح و بی‌قلب نامیده‌اید. اکنون این افتخار دارم که از طرف خودم و از طرف هر کسی که این اوراق را بخواند، منجمله خود شما، که آنچه را میخواهم بگویم، برای خودتان تکرار خواهید کرد - اکنون این افتخار را دارم که شما را ساده لوحان کودن بنامم. شما را به مبارزه دعوت میکنم، شما کودکانهای بی‌ارزش را به مبارزه می‌طلبم تا از عقاید پیشین‌تان دفاع کنید... از اینکار بیم دارید! می‌بینم که عقب‌نشینی می‌کنید»^۱.

همین کلمات را میتوان در جواب هر لیبرال، زیبایی‌شناس یا انکارگرای گفت که میگوید: «آه، بلی، چرنیشفسکی همان تحصیل‌کرده و اولین دموکرات روحانی است که تولستوی درباره‌اش چنین نوشته: «او بوی ساس میدهد؛ مسلماً چرنیشفسکی از هر گونه روح شعری برکنار است، فضل فروشی است بی‌نهایت خشک که در وجودش نمی‌توان چیزی یافت که سخنی باقلب داشته باشد، فردی ظریف و بازاریوف، در لباس یک روحانی».

ماده گرائی چرنیشفسکی نیز از طبیعت بی‌نهایت پر شور و نیرومندش ناشی میگردد. ما اکنون در شرایطی دیگر زندگی می‌کنیم؛ بسیاری از مفاهیم، اساساً دگرگون شده‌اند، ولی همین اواخر، عقیده‌ی کلی درباره‌ی ماده گرایان و انکار گرایان، همان سان بود که در تابلوی «ماده گرای و انکار گرای» اثر «ماکوفسکی» مجسم گردیده و اکنون در «گالری هنری تریاکوف» نگهداری میشود. انسان ماده گرای را به شکل یک آشپز چاق و چله با شکمی بزرگ کشیده‌اند (تا بیننده بلافاصله دریابد که این فرد، ماده گرای است و فقط برای

شکمش زندگی می‌کند)؛ گردنی ستبر دارد، نزدیک بین است و عینکش را به روی بینی زده است (که البته نشانه‌ای از یک حساسیت مرضی است)؛ در چهره‌اش نوعی بی‌نیازی تردید آمیز دیده می‌شود. او با حالتی حاکی از خشم و نفی آشکار، به حرفهای انگار گرای فضل فروش گوش می‌دهد. این انگار گرای، فردی است ترکیه مانند که می‌تواند مثل یک پردر هوا پرواز کند؛ لباسهایش زنده و کهنه‌اند، گردش آنچنان باریک است که فقط باد وانگشت می‌شود او را خفه کرد؛ موهایش ژولیده‌اند (اشتغال فکری به او فرصت شانه زدن به مویش را نمی‌دهد)؛ از چشمانش نگاهی دورنگر خوانده می‌شود و سرخی چهره‌اش، حاکی از اینست که او اکنون رؤیائی به سردارد. شاید تصویر فرد انگار گرای بدینسان شما را خوش نیاید ولی هر چه باشد از آن آشهز سنگین وزن بهتر است. این نظر که فرد ماده گرای، انسانی است نسبتاً احمق که افق دیدش کم و بیش محدود است و فقط به چیزهای مادی ارزش قائل است، و انگار گرای، فردی است گیج که در دنیاها دیگر زندگی میکند و کله‌اش پراز خیالهای مشعشع و ناملموس است - نظری است که بارها و بارها بیان شده و بصورت نیروئی مشخص در تضاد بین این دو فلسفه درآمده است. در حقیقت، فرد انگار گرای، مانند مواد سیال است و «جهان بینی» اش انگار گرایانه و آبگونه - حتی ابر مانند است.

انگار گرای، واقعیت را دوست ندارد و نمی‌تواند با آن کنار آید.

واقعیت، گاهی، نفرت انگیز می‌شود و آن موقعی است که به شکل چهره‌ای سنگی با چشمانی بیرحم در آید. کنار آمدن با یک چنین زندگانی‌ئی به معنای کنار آمدن با حقارت زندگی است.

از سوی دیگر، ماده گرایان رزمنده، واقعیت را می‌پذیرند و به آن عشق می‌ورزند، و آن را به مثابه‌ی ماده‌ی خام مبارزات و فعالیت خلاق خویش می‌دانند. فرد انگار گرای نمیتواند این عامل را ببیند - و این صرفاً نه از سطحی بودن طبیعت او ناشی می‌شود و نه باین علت که «ایوان ایوانوویچ» شخصیتی نیرومند دارد و بالنتیجه میتواند ماده گرای شود، در حالیکه «پیوتر پتروویچ» شکمی کوچک و عضلاتی شل دارد و بمحض دیدن واقعیت به لرزه می‌افتد. نه، بهیچوجه در اثر این عوامل نیست. نه، دلیل را باید در اعماق جستجو کرد:

طبقات، گروهها و افرادی که از زندگی کنارافتاده‌اند و نمی‌توانند با آن سازش کنند، چون غیرازناگواریه‌ها چیزی از زندگی ندیده‌اند - هرچند ظاهراً به بالاترین پله‌ی نردبان اجتماعی رسیده‌اند، اعصاب و شکمشان پاره پاره شده و خودشان بطور کامل بازندگی قطع رابطه کرده‌اند، و بهیچوجه از زندگی لذت نمی‌برند - این طبقات، گروه‌ها و افراد، خودشان را از کرانه‌های واقعیت بدور کشیده‌اند و به‌سوی دنیائی خیالی پیش‌می‌روند، دنیائی رؤیائی، سیال و ابر-گونه که در نظر آنان تدریجاً جای زندگی را خواهد گرفت. شاید این دنیا برای آنان سخت شکست‌انگیز باشد. ما آنان را به‌مردگان می‌سپاریم - راستی برای ما چه نفی دارند؟ بگذار هرطور که می‌خواهند خودشان را مسموم کنند. و باوجود این، دست‌اندرکار آفرینش گونه‌ای فلسفه، شبه علم و شکلی از هنر هستند که عموماً در جهت نفی زندگی است. مثلاً «آیچنباوم» متخصص ادبیات و هنرهای زیبا در عصر ما، این چند کلمه را به زبان آورده است: «چه چیزی شما را به این تصور می‌رساند که هنر با زندگی ارتباط دارد؟ شاید بیشتر با مرگ ارتباط داشته باشد؟» به نظر آیچنباوم، کیفیت شعری مرگ، بیش از کیفیت شعری زندگی است، چون او ظاهراً فردی است سیال گونه که از هیچ‌گونه ثبات یا شالوده‌ی محکم در زندگی‌اش خبری نیست؛ بهمین علت هر چیزی را که دارای ماهیتی تخفیف‌دهنده و ساکت‌کننده باشد، هر چیزی را که با انسان سود طلب یگانه و فی‌نفسه دارای زیبایی باشد، دوست میدارد.

چرنیشفسکی دریافته بود که صورت‌گرایی همواره بر این نکته تأکید - میکند که در هنر فقط شکل ارزش دارد و هنر، خود چیزی است خیالی و فقط باید به خاطر ماهیت خیالی بودنش به آن ارزش قائل شد.

ولی خود چرنیشفسکی اینطور نبود. میتوان گفت که فردی ماده‌گرای مانند چرنیشفسکی، کسی است که با اشتیاق هر چه بیشتر و با پوست و خون خودش، عاشق طبیعت، واقعیت و زندگی است. لیکن این بدان معنا نیست که او زندگی را بی‌قید و شرط می‌پذیرفت. برعکس این، او به زندگی و تکامل آن و هر آنچه که در زندگی نقش مثبت داشت عشق می‌ورزید، و می‌دید که زندگی در طبیعت، بخصوص در جامعه، گرفتار شرایط نا بهنجار شده است. در اثر همین عشق به زندگی بود که تنفرش از هر آنچه مانع تکامل

زندگی بود افزایش یافت و او مبارزه را با تمام ناگواریهایش پذیرفته بود زیرا پرتو پیروزی را در برابر خود میدید. پیروزی به معنی دگرگون کردن واقعیت و پیراستن آن از هر گونه ناخالصی، هر چیز یهوده، کج بنیان، مضحك و شرارت بار است.

همانطور که قبلاً گفتیم، چرنیشفسکی همیشه بین عشق به زندگی و عشق جنسی، قیاس برقرار میکرد؛ ولی این بدان معنا نیست که او طبیعتاً از انسانهای مطلوب فریاد بود. مفهوم این قیاس بدین قرار است: عشق يك نفر به جسم انسانی دیگر، اشتیاق به تصرف و کامجویی - تمامی این احساسها به طرزی پنیانی با غنای زندگی و قدرت واقعی آن در ارتباط هستند؛ همین لذت بردن از زندگی، که از ویژگیهای خاص نمایندگان طبقات نواخته بشمار میرود، آفرینندهی انسان ماده گرای است. باز هم تکرار می‌کنم: بنظر ما، از پیش، غیر محتمل است - ومن میکوشم این موضوع را به طرزی متقاعد کننده نشان دهم - که هیچگونه کیفیت درخشان در جهان بینی چرنیشفسکی وجود ندارد و این جهان - بینی حاوی چیزی نیست که بتوان عنوان زیبایی یا شعر بدان داد. همچنانکه بهتر با چرنیشفسکی آشنای شویم، درمی‌یابیم که زندگی او از آنگونه زندگيهاي بود که به شکوفایی کاملش رسید، و چرنیشفسکی یکی از پراستعدادترین و شگفت‌انگیزترین انسانهای بالغ بود که تاکنون در کره‌ی ما زندگی کرده‌اند. تمامی جهان بینی و در واقع تمامی زندگی‌اش با نشان قدرت، زیبایی و شعر مهور گردیده است.

می‌دانیم که چرنیشفسکی يك تحصیل کرده در مدرسه‌ی روحانیون و فرزند يك کشیش بود. راستی چرا زمینداران آن زمان که فرهنگی از نوع فرهنگ اربابان داشتند (منجمله زمینداران لیبرال‌تر نظیر «تورگنیف») به رؤیا و خیالهای واهی تمایل داشتند و واقعیت در نظرشان اینچنین خشن می‌نمود؟ البته این بدان جهت بود که آنان از هر گونه کار سخت و تلاش برای زندگی میرا بودند. بهمین علت است که می‌بینیم زمیندار در خانه‌ی اربابی خودش، نیمه‌جان است. تجارب مصنوعی، موسیقی، عشق محدود به محفل خودی، پناه بردن به انواع رؤیاها، مسافرت و غیره - می‌توانستند زندگی او را پر کنند، ولی او باز هم خود را بطور در بست از درك واقعیت عاجز می‌دانست. تمامی جهان بینی او،

تهذیب مصنوعی ناشی از نوع زندگی‌اش را لو میداد. راستی مبارزه‌ی سیاسی زمینداران، که مثلاً با روح طغیان پوشکین در نخستین سالهای زندگی‌اش آغاز میگردد، چگونه بود؟ این نوعی از مبارزه بین خود زمینداران بود. دسامبریه‌های انقلابی، روی دوش نیکلا نشسته و میگفتند: ای تزار، ای پدر مهربان، و غیره. این، بحثی بود بین خودشان، بحثی کاملاً ساختگی، و مبارزه را نیز در پس پرده‌ی آرمان‌والای خدمت به این یا آن هدف پنهان می‌کردند. البته از این میان تعدادی به بالای چوبه‌ی دار رفتند، و در حقیقت، این نشانه‌ای از تصمیمی جدی برای وسعت دادن به حقوق قشرهای حاکم بورژوازی بود، ولی مبارزه‌ی خونین مستقیم نبود که به انقلاب منجر گردد، مبارزه‌ای که از عدم امکان ادامه‌ی زندگی در شرایط استبدادی پدیدار می‌گردد - نه از اینجهت که وجدان انسان آنرا نپذیرد، این در درجه دوم اهمیت است، بلکه مشکلات زندگی خود انسان وی را به سوی چنین مبارزه‌ای می‌کشاند. تحصیل کرده و روحانی بودن، موضوعی دیگر است. تحصیل کرده‌ی روحانی تنها در صورتی میتواند انقلابی شود که يك برنامه کامل سیاسی داشته و در باتلاق عوام فرو - نرود. هر چند چرنیفسکی در خانواده‌ی يك کشیش به دنیا آمده بود ولی از همان دوران کودکی تا پایان عمرش مجبور به کار بود. زندگی برای او چه در آموزشگاه و چه در خانه، بسیار مشکل بود. بطوری که خودش می‌گوید: «البته ماغذای کافی برای خوردن داشتیم، ولی از پول خبری نبود، و هر وقت به يك جفت چکمه نیاز پیدا میکردم، فراهم کردن پولش مستلزم کاری طولانی و پیچیده بود.» شاید فراموش نکرده باشید که چرنیفسکی مثل يك زمیندار به مسئله‌ی ازدواج نمی‌نگریست. چون دارائی‌های زمیندار، همیشه بیش از حد نیازش بود و چنانچه اراده می‌کرد، می‌توانست با ده زن ازدواج کند.

چرنیفسکی ضمن اینکه به خود جرأت داده و محبوبش را به خودش متعلق میکرد، می‌بایست این مسئله را هم در نظر می‌گرفت که اگر او درعین - حال که همسر چرنیفسکی است از گرسنگی بمیرد، آیا چرنیفسکی کاری پست انجام داده است یا نه. این طرز فکر مطلق و نیرومند، بطور اجتناب‌ناپذیر، از واقعیت بی‌امان و از نفس زندگی ناشی شده بود. البته این کار در نظر زمیندار، کاری است غیر شاعرانه.

می‌خواهم قسمتی از گفتگوهای تور گنیف و نکر اسف را که نشاندهنده‌ی این موضع طبقاتی است برایتان بخوانم :

« يك روز، تور گنیف هنگامیکه همراه بانکر اسف به صرف شام مشغول بود، گفت :

« اما بزودی مجله‌ی «عصر حاضر» به يك مجله‌ی صرفاً روحانی مبدل خواهد شد ؛ حتی يك مقاله هم در آن نمی‌بینی که کسی غیر از روحانیون نوشته باشد ! »

« نکر اسف اعتراض کنان گفت : اگر مقالات ، تأثیر خود را بر جای می‌گذارند ، مهم نیست که چه کسی آنها را نوشته است . »

« یکی از اربابان قلم که در آنجا حضور داشت گفت : آقایان ، اطمینان داشته باشید که من اکنون می‌توانم حالت يك روحانی را در حمام برایتان شرح دهم ؛ اگر روحانی توی حمام باشد از آنجا بوی زیتون فاسد و دوده به مشام می‌رسد ؛ چراغها به علت کمبود اکسیژن ، کم شومیشوند و به سختی میشود نفس کشید . »

« آنسکو ، دوست تور گنیف پرسید : راستی این روحانیون از کجا آمده‌اند ؟ اصلاً چطور شد که پایشان به ادبیات هم کشیده شد ؟ »

« نکر اسف در جواب گفت : برای اینکه زمانه عوض شده است . مردم تشنه‌اند ، باید مسائل اجتماعی را برایشان شکافت ، و این کاری است که تقریباً از دست ما بر نمی‌آید . باید اعتراف کنم که از بعضی لحاظ ، بین ما و آنها شکافی عمیق وجود دارد . با محکم‌ترین احکام اخلاقی هم نمیتوان چیزی قابل سرزنش در زندگی آنان یافت ، ولی در زندگی خصوصی ما میتوانند عیبه‌ها و کثافات فراوان پیدا کنند . آنان در دفاع از اصول اخلاقی شان همچو فولاد محکمند ، در حالیکه ما افرادی متزلزل هستیم . »

« وقتیکه چرنیشفسکی ، این انسان و متفکر بزرگ ، و نماینده‌ی اولین موج جنبش انقلابی نزدیک به مردم ، به مسئله‌ی زیبایی‌شناسی میرسد ، راستی باید چه حرفی زده باشد ؟ او باید بگوید که انسان حقیقی وسالم ، کسی است که

۱ - ك. ن. برکودا ، «ن. گ. چرنیشفسکی» ، مسکو و سکی رابوچی ، مسکو ، ۱۹۲۵ ، ص ۱۱۴ .

واقعیت را دوست داشته باشد، طبیعت را دوست داشته باشد و به زندگی عشق ورزد. زیبایی‌شناسان خوش لباس - چه آنهایی که فلسفه پردازی کردند و چه آنهایی که عمل کردند - هنرمندان، زندگی را با انواع کثافات و آشغاله‌های رنگ آمیزی شده، ناجورو متداول استتیک‌ی انباشتند؛ بعلاوه، معتقد بودند که اینهمه، انعکاس عقاید و شعاعی تابان از جانب خداوند است که به دنیای تیره‌ی ما تابیدن گرفته است؛ و تنها نوابغ از اینگونه استعدادهای عظیم برخوردارند، که وجود رقت انگیز ما به محض دیدن‌شان به کرنش می‌افتد. تمامی اینها از نماینده‌ی طبقه‌ای ناشی شده‌اند که صرفاً از زندگی بطور کلی جداً نیفتاده بلکه از لحاظ اجتماعی، مرگش فرا رسیده؛ و هدفش بی اعتبار کردن واقعیت زندگی - و بی اعتبار کردن مبارزه در راه آزادی، و تحمیل «باغ عدن» هنرمندانه و مخدرشان به دیگر طبقات، به جوانان و به نسل نو خاسته است.

چرنیشفسکی عملاً از خلوص دست نخورده‌ی دموکراسی در برابر هر گونه شبه زیبایی‌شناسی که در نظر اول مفید می نمود ولی در حقیقت هدفش مسموم کردن و خفه کردن دموکراسی بود دفاع کرد. همین امر، مبین برخورد تردید - آمیز چرنیشفسکی با هنرمیباشد: او منکر آن گونه‌ای از هنر بود که خود را انعکاسی از یک زندگی عالی میدانست؛ چون چنین هنری شبی محض بود و شکل آن چیزی را بخود گرفته بود که در حقیقت وجود داشت، البته بدون اینکه خاصیت گذرا بودن، سنگینی، استحکام یا اتفاقی بودن آنرا بخود بگیرد. چرنیشفسکی اینگونه شکلهای هنر را به عنوان شکلهای تقلیدی و ضعیف تعقیب کرد و نشان داد که اینگونه شکلهای هنر، از نظر گاهی حقیقتاً استتیک‌ی - حداعلائی تکامل زندگی - از واقعیت برکنارند و حق ادامهی حیات ندارند. ولی نباید چنین نتیجه گرفت که چرنیشفسکی گفته است که هنر نباید وجود داشته باشد، نتیجه‌ای که پیسارف از حرفهای چرنیشفسکی گرفته بود؛ باز نباید نتیجه گرفت که او به این مسئله پی نبرده بود که هنر نقشی بی نهایت والا دارد. قطعه‌ای از آثار او، این حقیقت را نشان میدهد:

و در تعریف زیبایی بعنوان تجلی کامل یک ایده به شکل عینی، ناگزیر به این نتیجه خواهیم رسید که زیبایی، فقط یک شیخ است که خیالهای ما در واقعیت می‌آفرینند؛ از اینجا نتیجه میشود که اگر بخواهیم دقیقتر بگوئیم، زیبایی،

محصول خیالهای ما است؛ درواقعیت (یا به قول هگل، در طبیعت) هیچگونه زیبایی حقیقی وجود ندارد. ازاین نتیجه درمی یابیم که کوششهای بشر برای جبران فقدان زیبایی درواقعیت، سرچشمه هنر است، و زیبایی، که آفریده هنر است، درسطحی بالاتر از زیبایی واقعیت عینی قرار میگیرد - تمامی افکار و عقاید، نه برحسب تصادف بلکه در اثر تکامل کاملاً منطقی مفهوم اصلی زیبایی، ماهیت زیبایی شناسی هگل و بخش هنری آن را تشکیل میدهند.

«دربرابر مطالب فوق، از تعریف «زیبایی، زندگی است» به این نتیجه می رسیم که زیبایی حقیقی و عالی ترین شکل زیبایی، آنست که در واقعیت می بینیم، نه آنکه هنر آنرا آفریده باشد؛ با چنین عقایدی درباره ی زیبایی در واقعیت، میتوان گفت که هنر اساساً از سرچشمه های گوناگون ناشی میشود؛ گذشته ازاین، مفهوم مادی هنر نیز به شکلی کاملاً متفاوت به نظر می رسد.»^۱

چرنیشفسکی نشان داد که عواطف استتیک انسان بهیچوجه صرفاً با زیبایی درارتباط نیست. البته، دیگر زیبایی شناسان هم به این حقیقت پی برده و از پدیده های گوناگون استتیک مانند عنصر قهرمان، تراژدی و کمدی سخن گفته اند. در اینجا از پرداختن به تحلیل عنصر قهرمان و کمدی خودداری می کنم، زیرا این دو کمتر به بحث ما مربوطند ولی قبل از بیان عقاید چرنیشفسکی درباره ی نقش اجتماعی هنر، می خواهم لحظه ای درنگ کنم و به تعریفی که او از عنصر «تراژیک» کرده است اشاره کنم. پلخانوف این قسمت از «زیبایی شناسی» چرنیشفسکی را چیزی تقریباً خام و ناقص میداند.

عقیده مسلط درباره ی عنصر تراژیک در زمان چرنیشفسکی همان عقیده ی ماندگار تراژدی نویسان بزرگ دنیای باستان بود. ارسطو در کتاب فنا نا پذیر «فن شعر» (که ضمناً چرنیشفسکی نیز یک مقاله ی تحقیقی درباره ی این اثر نوشته)، مضمون اصلی تراژدی را آنچنانکه در دنیای باستان فهمیده میشد، بیان میکند. هگل و فیخته، این سرداران اندیشه ی زیبایی شناسی در اواسط قرن گذشته، سخت از نظرات بیان شده در این کتاب تأثیر گرفتند. آنان این واژه را چنین تفسیر کرده اند: تراژدی، مجسم کننده ی سر نوشت یک شخصیت یا انسان مهم، بزرگ و برجسته است که بواسطه ی گناه مصیبت بار خود هلاک می شود. مامتا سفیم

که چنین شخصیتی هلاک می‌شود، زیرا اوشخصیتی شکفت‌انگیز است، ولی باید پذیریم که عدالت اجرا شده است. این گناه چیست؟ این شخصیت، نماینده‌ی قدرت است ولی نمی‌تواند با محیطش سازش داشته باشد؛ در درون خود حامل چیزی تازه و ابتکاری است، و در برابر هر چیزی که عموماً پذیرفته شده، یعنی در برابر قانون، قدخم نمی‌کند. یونانیها این کیفیت را «غرور» (Hubris) می‌نامیدند. «غرور» - احساس افتخار آمیز نسبت به استقلال فردی، کوشش به آوردن قوانین انسانی در برابر قوانین الهی - دقیقاً از قدرت، از جسم نیرومند، از روح نیرومند و از موضع نیرومند اجتماعی سرچشمه می‌گیرد. همین نیرومندی فرد، به زوال او منتهی می‌شود. پیش از اینها، «هرودوت» گفته بود که هرگاه کسی يك سروگردن از دیگران بلندتر باشد، سرانجام، خدایان اورا بهلاکت خواهند رساند، زیرا خدایان حسودند. فردی که از حد متوسط افراد بلند قامت‌تر باشد، در نظر خدایان، جنايتکار است زیرا خدایان، نگهبانان معیارهای طبیعی هستند. اگر شما از حد متوسط افراد فراتر روید، فقط به خاطر نابهنجاری بودنتان و به خاطر مقام برترتان، جالب توجه می‌شوید. بنابراین، شما هلاک خواهید شد زیرا هر کس که از حد متوسط تجاوز کند، هلاک می‌شود.

به راستی، یونانیها از کجا به این تصور رسیدند؟ چرا چنین تصویری برای دموکراسی یونان لازم بود؟ به همان دلیل که محرومیت از حقوق اجتماعی لازم است. در این محیط دموکراتیک، که سخت بی‌دوام و بی‌آرام است، عوام‌فریبان، از هر طبقه‌ای، می‌کوشند قدرت را تصرف و دیگران را در زیر پا له کنند؛ جباران کوچک و بزرگ، یکی پس از دیگری، با نامهای گوناگون قد بلند می‌کنند - گاهی بعنوان دیکتاتور، گاهی بعنوان سخنران و گاهی هم بعنوان رهبران يك شورش اشرافی. ولی دموکراسی حقیقی طبقه‌ی متوسط، با آن دادگاه‌هایش و تمامی مؤسساتی که برای حمایت از ثبات ملت پدیدار گردید، يك قانون اخلاقی معین بوجود آورده که مردم در پیکار علیه همین «غرور» از آن استفاده کردند. آنها می‌گفتند: «اگر طبقات متوسط را ترک کنید و قوانین سرزمین پدری خودتان را که دموکراسی طبقه‌ی متوسط (که در آن حکومت داشت) موجب آنها بوده است بشکنید، در این صورت، هلاک خواهید شد. این يك نوشداروی اجتماعی و وجه مشترك بیشتر اصول اخلاقی به شمار میرفت.

آنان می خواستند ترس از بزرگی شدن و مهم شدن را در مردم به وجود بیاورند. اگر کسی خیلی مهم و مشهور می شد، او را از جامعه بیرون می کردند و کسی هم نمی گفت این کار به چه دلیلی صورت گرفته است. در اینجا بی اعتمادی عمیق این دموکراسی ناپایدار آشکار می شود. فیخته - این مدافع فرد - که در جریان انقلاب فرانسه به عموم معرفی گردید، معتقد بود که حتی اگر قرار باشد آسمانها و کواکب هم به زمین بیایند، نباید آزادی اخلاقی فرد را از میان برد. اما هگل که آرمان دموکراتیک عصر باستان را بزرگ پایهی جدید اجتماعی قرارداد داده بود، می گفت شخصی که خودش را بستاند و در برابر پیشرفت ابدی و قانونمند عقیده قرارداد دهد، آدمی است که باید به او خندید.

چرنیشفسکی از اینگونه صحبتها سخت خشمگین میشد، و حق هم داشت. او معتقد بود که انسانهای بزرگ، گاهی خوشحالند و گاهی غمگین. انسان ممکن است با هر پیشامدی مواجه شود؛ نباید او را با اینگونه صحبتها تهدید کرد. نظریه وجود سرنوشت، باعث آشفتگی فکری او میشد. تمامی اینها در نهایت، به افسانههای مذهبی میرسند؛ مذهب، مردم را از قوانین ابدی، که در واقع یک طبقه معین آفریده بود تا علیه استقلال انسانها بپیکار کند، می ترسانید. این به معنای تراژدی نیست. تراژدی را باید در هر حادثهی وحشتناک، در هر پایان وحشتناک و در هر یک از رنجهای بشریت جستجو کرد، حتی اگر شایسته چنین کاری نباشد. به چه علت است که هلاک شدن یک فرد مقصر را تراژدی می نامیم؛ اگر او بی گناه باشد و به هلاکت برسد، این تراژیک نیست؟ «گوستاوس آدولفوس»، پس از یک سلسله نبردهای ظفرنمون، ناگهان بوسیله یک گلوله به قتل میرسد - چرا این مرگ او تراژیک نیست؟

به گفته پلخانوف، وقتی که چرنیشفسکی میگوید هر چیز وحشتناک، تراژیک است، در حقیقت اشتباه میکند. بین پایان غم انگیز حادثهی وحشتناک صرف، تفاوت است. از حادثهی وحشتناک صرف، چیزی نمیتوان آموخت، و در آن هیچ مایه ای برای یک اثر حقیقتاً تراژیک هنری وجود ندارد. به گفته پلخانوف، هگل و ارسطو راست میگویند. تراژدی، همان مرگ در نتیجه یک قانون است. ولی اهمیت این مرگ، در آن نیست که قهرمان به دست سرنوشت یا خدایان حسود به هلاکت میرسد، بلکه در آنست که پیام آوران

و پیشگامان دنیای نو و عقاید نو، بادنیای کهن به پیکار برمی‌خیزند و به ناگزیر به هلاکت می‌رسند. این سرنوشت که برای پیام‌آوران دنیای نو مقدر شده، به نظر ما خیلی عجیب و غریب می‌رسد، چون آنها اولین نشانه‌های بهار هستند، بهاری که هنوز همه جا دامن نگسترده - این، تماماً تراژدی حقیقی است.

بلخانوف می‌گوید: نگرش چرنیشفسکی به تراژدی، نگرشی انتزاعی و خارج از زمینه اجتماعی است، و این مسئله را با دیدی پیشرو، یعنی از نظر گاه مبارزه‌ی طبقاتی مورد بررسی قرار نداده است.

بعنوان اعتراض، می‌خواهم بگویم که تراژدی، همیشه تراژدی پیشگامان نیست؛ و صرفاً به معنی تضاد بین فرد و جامعه یا تضاد بین نماینده‌ی يك طبقه‌ی ضعیف و يك طبقه‌ی قوی نیست. درحقیقت، نمی‌دانم چرا مرگ و گوستاوس آدولفوس، تراژدیک نیست، یا اگر خانه‌ای فروریزد و چند زن و کودک در زیر آوارجان دهند، چرا ما این را يك حادثه می‌گوییم نه يك تراژدی.

علت اصلی مرگ دردآور، زود رس و وحشتناک چیست؟ این مرگ، نتیجه‌ی ضعف ما در برابر طبیعت، و نتیجه‌ی همان چیزی است که تصادف محض نام می‌دهیم. نیروهائی که از قدرت ما خارجند، گاهی زندگی ما را از بین می‌برند، و این نیروها ضرورتاً نیروهائی اجتماعی نیستند. نظم اجتماعی بورژوازی در اینجا نقش خود را ایفا می‌کند: به واسطه‌ی آشفتنکی، پراکندگی و از هم گسستنکی این نظم اجتماعی، ما در برابر طبیعت، ناتوان می‌شویم. مردم تا زمانی به دین نیاز داشتند که محتاج تسلی بودند، زیرا در برابر طبیعت، هیچگونه قدرتی نداشتند. زمانی که انسان طبیعت را فتح کند، دیگر نیازی به دین نخواهد داشت و این احساس تراژدی که تمامی زندگی مابدان آغشته گردیده، از میان خواهد رفت. وقتی که انگلس درباره‌ی د جهش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی، صحبت میکرد، منظورش این بود که زندگی در قلمرو ضرورت، به معنای تراژدی است. و این به معنی کارتحمیلی برخلاف میل خود و محدود کردن زندگی به چارچوبی است که بهیچوجه با خواسته‌های انسان وفق نمی‌دهد. از سوی دیگر، جهش به قلمرو آزادی، بدین معنا است که انسان می‌تواند زندگی‌اش را موافق آرزوهایش - یعنی در درجه‌ی اول، موافق قوانین زندگی خود انسان - شکل دهد، و این نشانه‌ای از پایان تراژدی در زندگی انسان

میباشد . انسان تدریجاً بر طبیعت مسلط میشود . از این نقطه نظر که بنگریم ، سرمایه‌داری ، کیفیتی از زندگی است که انسان را در سلطه‌ی يك جامعه‌ی بی‌سازمان و تحت قدرت ماشین قرار میدهد ، ماشین که خود سلاحی است که انسان برای به‌انقیاد درآوردن طبیعت ساخته است . ولی سرمایه‌داری ، آخرین شکل بردگی است . در جوامع نوین که ماشین به‌صورت خدمتگذار حقیقی جامعه‌ای سازمان یافته که اراده‌اش شکل قانون بخود میگیرد درآمده است ، انسان از برخورد تراژیک با تاریخ ، به سوی تاریخ واقعی و منطقی گام خواهد نهاد .

به همین علت ، معتقدم که حق کاملاً به‌جانب چرنیشفسکی است و پلخانوف يك تراژدی بسیار مهم ولی خاص و نسبی را با يك تراژدی عظیم عام که چرنیشفسکی به‌طرزی کاملاً واقع‌گرایانه در برابر دسیسه‌های ناشی از منافع طبقاتی دموکراسی بورژوائی قرار داده است ، اشتباه می‌گیرد .

انکار گرایان ، استدلال میکنند و میکوشند در وجود و ثبات واقعیت تردید کنند . آنان می‌گویند واقعیت « گذرا و ناپایدار » است یا حتی « اساساً واقعیتی در کار نیست ؛ کجا میتوان واقعیت را یافت ؟ به‌محض اینکه آخرین کلمه را به زبان بیاورید ، دیگر از آن کلمه خبری نخواهد بود ؛ لحظه‌ای که شما آن را زمان حال می‌نامید به سرعت از پیش‌پایتان می‌گریزد ، و حتی برای يك ثانیه هم نمیتوان آن را متوقف کرد ؛ شما عملاً در آینده زندگی می‌کنید ، آینده‌ای که به نوبه‌ی خود به گذشته خواهد پیوست . پس این واقعیت در کجا است ؟ واقعیت ، صرفاً يك پدیده‌ی ظاهری و گذرا است . هنر ، میکوشد واقعیت را تا سرحد امکان متوقف کند . عمر گلی که هنرمند نقش می‌زند ، به مراتب بیشتر از عمر گل واقعی است .»

چرنیشفسکی از این شیوه‌ی استدلال باخبر بود و این‌هم جواب او است : « از نوآزمودن تجربه‌ی دیگران به‌همان اندازه خسته‌کننده است که انسان برای بار دوم به يك داستان خنده‌دار گوش کند ، هر چند بار اول خیلی هم جالب توجه بوده باشد . باید آرزوهای واقعی را از آرزوهای خیالی که اصولاً ضرورتی در برآورده شدنشان نیست تشخیص داد ؛ اینکه می‌گوئیم زیبایی در واقعیت نباید هرگز از میان برود ، آرزوی خیالی خود را بیان میکنیم . هگل و فیخته می‌گویند : زندگی ، به‌پیش می‌تازد و زیبایی واقعیت را در مسیر خود از

آن می‌رباید. این درست است، ولی همچنانکه زندگی به پیش می‌تازد، آرزوهای ما نیز به پیش می‌تازند، یعنی مضمون آنها دگرگون می‌شود، در نتیجه، تأسف. خوردن برای از بین رفتن یک پدیده‌ی زیبا، نتیجه‌ی خیال ما است. یک پدیده‌ی زیبا از بین میرود، وظیفه‌اش را بطور کامل انجام داده، و آنقدر لذت استیکی از خود به جای گذاشته است که زمان حال گنجایش آن را داشته باشد؛ فردا روزی تازه خواهد بود، با نیازهایی تازه، که فقط زیبایی تازه می‌تواند برآورده‌ی آنها باشد. اگر زیبایی در طبیعت، ثابت و تغییرناپذیر - یا مطابق میل زیبایی‌شناسان، فناپذیر - باشد، خسته‌کننده و تنفرآور خواهد شد. انسان زنده، به چیزهای بی‌حرکت زندگی علاقمند نیست؛ از همین جهت، هرگز نمی‌تواند به قدر کافی به زیبایی زنده بنگرد؛ با اینکه سریعاً از دیدن یک «تابلوی زنده»، که کاهنان بزرگ هنر، آنرا به مناظر زنده ترجیح میدهند، احساس رضایت می‌کند.^۱

در اینجا با دو فلسفه‌ی مستقیماً متضاد مواجهیم. دفاع از سکوت و خاموشی: یک نفر چیزی را که دوست دارد، یافته است و از همین جهت به لحظه فرمان میدهد: «بایست!» و رو به سوی زندگی گرفته فریاد برمی‌آورد: «صبر کن!» او میخواهد در این لحظه، همه چیز به حال سکون درآیند. لذت حقیقی، لذت انسانی که چیزی یافته، خیلی زود از بین میرود و حیرتی آمیخته با خوشی به جای آن می‌نشیند - احساسی که بنا به وعده‌ی کشیشان، هنگامیکه تا ابد به خدای متعال بنگریم، در بهشت به ما دست خواهد داد و روح ما غرق در خوشی خواهد شد - یعنی در نیروانا، در لاوجود و فراموشی غرق خواهد شد. تمامی این زیبایی‌های بی‌حرکت، و سائلی هستند که انسان را به خواب میبرند، و خاصیت بی‌حس‌کنندگی آنان هم مطمئناً مانند خاصیت داروهای بی‌حس‌کننده است. این، دوری گزیدن از زندگی است.

این چیزی نیست که چرنیشفسکی خواسته باشد. او زندگی را همیشه در حرکت میخواهد - در چنین حالتی است که زندگی زیبا میشود. او زندگی را در تحول دائم میخواهد. این، نگرشی انقلابی به زندگی است، نگرشی که جزو ذاتی سرشتی حقیقتاً فعال است، و فقط چنین سرشتهایی ارزش زنده-

بودن دارند. کسانی که مسئله‌ی اصلی زندگی را سکوت و خاموشی میدانند بهتر است به گور بروند - آنجا سکوت و خاموشی فراوان است.

بازمیکردم به تحلیل تضاد بین این دو نویسنده‌ی بزرگ یعنی چرنیشفسکی و پلخانوف و همچنین به بررسی مفهوم هنر. چرنیشفسکی هنر را بدینگونه تعریف می‌کند:

«خصوصیت اصلی و عام هنر، که نشاندنده‌ی جوهر آنست، بازسازی زندگی میباشد؛ آثار هنری، غالباً مفهومی دیگر دارند - و آن توضیح زندگی است؛ حتی، اکثر پدیده‌های زندگی را ارزیابی می‌کنند»^۱.

هنر در نظر او واقع‌گرایانه و بازآفریننده‌ی زندگی، و ویژگی‌هایی از زندگی است که برای انسان جالب باشند. ویژگی‌های اصلی در قسمت جلو نمایانده میشوند و ویژگی‌های غیر مهم به انتهای تابلو منتقل میشوند. نتیجه‌ی این کار، همان توضیح زندگی است. توضیح در اینجا به معنی تفسیر یا ترجمه به زبان منطق نیست. هدف از توضیح، این است: هرگاه مطالبی را که گوگل درباره‌ی «پلیوشکین» نوشته است بخوانید، مفهوم پیری با آن حالت پستی، شرارت و بی‌روحی‌اش، برایتان بطور کامل روشن میشود. شاید هیچوقت در زندگی با اینگونه پیری مواجه نشویم یا اصولاً توانیم به درکی چنین واضح درباره‌ی پیری نائل گردیم.

«بازآفرینی تمامی آن چیزهایی که در واقعیت برای انسان جالب توجه است، اهمیت و مفهوم اصلی هنر میباشد. ولی کسیکه به پدیده‌های زندگی التفات دارد، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، چاره‌ای غیر از ارزیابی این پدیده‌ها ندارد؛ حتی اگر شاعر یا هنرمند، که می‌خواهد انسان باشد، باید آنچه را که ترسیم کرده است مورد ارزیابی قرار دهد - این ارزیابی در کار او آشکار می‌گردد و مفهومی تازه به هنر می‌دهد که هنرنیز به اتکای این مفهوم تازه به صورت یکی از فعالیت‌های اخلاقی بشر درمی‌آید»^۲.

حال برای اینکه به این نقل قولها ادامه ندهیم، بهتر است آنچه را که تاکنون گفته‌ام بصورتی منظم در آورم.

۱- ن. گ. چرنیشفسکی، «مجموعه‌ی آثار»، جلد دوم، ص ۹۲.

۲- همانجا، ص ۸۶.

هنر در نظر چرنیشفسکی چیست ؟

انسان در زندگی به چیزهای بسیار علاقمند است ؛ او نه تنها چیز مورد علاقه‌اش را با عقل خود درک میکند ، بلکه میتواند آنرا جذب کند ، مشاهده کند ، به آن نزدیک شود و با جان و دل به مطالعه‌ی آن بنشیند ، و همین جا است که هنر به مدد اومی شتابد . بلینسکی ثابت کرده (و چرنیشفسکی همین نکته را خاطر نشان می‌سازد) که وقتی که هنرمند درباره‌ی اشیاء حرف می‌زند ، این اشیاء را نه بعنوان مفاهیم ، بلکه بعنوان صورتهای ذهنی تبیین میکند . ولی صورتهای ذهنی اوصورت‌هایی توضیحی هستند . چرا چنین است ؟ چون این صورتهامانع توجه به عنصر تصادفی شده فقط مهمترین عناصر را ارائه می‌دهند . به این طریق پدیده‌های زندگی ، واضح‌تر و متقاعدکننده‌تر می‌گردند . البته کیفیت متقاعدکنندگی ، فقط زمانی حاصل نمیشود که هنرمند مثلاً بگوید «من فلانی را دوست دارم و فلانی را دوست ندارم» و علت را هم به کمک یک سلسله استدلالهای عوام-پسند بیان کند .

البته خود چرنیشفسکی نیز گاهی در آثار هنری‌اش به این شیوه متوسل می‌شود ولی آنرا غلط میدانند . اومی گوید ارزیابی ما از زندگی باید از این توضیح صورتهای برجسته‌ی ذهنی ناشی شود. چه بخواهید چه نخواهید ، و چه این یا آن پدیده که توسط هنرمند ترسیم گردیده ، در شما حس دلسوزی یا احترام بوجود بیاورد یا نیاورد - به تمامی ساخت ذهنی شما ، عقایدتان و نحوه‌ی واکنشتان نسبت به این پدیده در زندگی بستگی دارد . شاید فقط در زندگی است که نمی‌توانید آنرا بلافاصله درک کنید و از کنارش می‌گذرید ، درحالی‌که هنرمند ، در صورت ذهنی خویش ، ضروری‌ترین اجزاء را در اختیار تان قرار میدهد و شما نیز آنها را جذب می‌کنید .

آیا میتوان گفت که در این قضاوت هنری ، چیزی هست که ما در عصر خودمان نتوانیم آنرا بپذیریم ؟ اما این ارزیابی چرنیشفسکی - که هنرمند توضیح میدهد ، که هنرمند ارزیابی میکند - پلخانوف را به وحشت می‌اندازد . به همین جهت اومیگوید : تا آنجا که به ارزیابی یک هنرمند حقیقی مربوط میشود ، تأثیر فلسفی ، اخلاقی یا اجتماعی آثارش در مردم ، اصولاً رابطه‌ای با این ارزیابی ندارد . البته چنین تأثیری امکان پذیر است ، ولی

ضرورتی ندارد که این گونه هدفهای آکادمیک را به هنر تحمیل کنیم. البته پلخانوف هنر را به خاطر هنر رها می‌کند؛ ناگفته پیداست که هنرمند، چنانچه واقعاً انسانی بزرگ و بخصوص نماینده‌ی طبقه‌ی رهبری کننده باشد، همواره به طور کامل تحت تأثیر عقاید گران مایه‌ی عصر خویش است. اما پلخانوف میگوید عنصر روشنگری در آثار چرنیشفسکی از آنجا پیدا میشود که اهمیت و مفهوم هنر را نه در صورت‌های ذهنی هنرمند می‌بیند، نه در عنصر مشهود و نه در آن چیزی که ادبیات خاص هنری را از فعالیت فکری بطور عموم متمایز میگرداند، بلکه این اهمیت را در چیزی می‌بیند که باعث نزدیکی آن به فعالیت فکری میشود. پلخانوف وحشت زده به کلمات چرنیشفسکی اشاره می‌کند که گفته است شعر، همواره کلیه‌ی انواع معارف را دربرمی‌گیرد. به نظر او چنین میرسد که چرنیشفسکی در هنر فقط به چیزهای بی‌اهمیت، جزئی و مبتذل ارزش قائل بوده است؛ که او به چیزهای موجود، ولی تصادفی، اهمیت میداده است؛ همین استفاده نکردن از عناصری که هنر را با عقل پیوند می‌دهند، موجب شده است که هنر نیرومندترین، اصیل‌ترین و آموزنده‌ترین نتایج را به بار آورد. در اینجا پلخانوف در عقاید هنری چرنیشفسکی نقصی می‌بیند که به گمانش از عقل‌گرایی آشکار چرنیشفسکی سرچشمه گرفته است.

پلخانوف و چرنیشفسکی می‌پذیرند که آفرینش هنری، یک فعالیت اخلاقی است. فعالیت اخلاقی نام دادن به کار خلاق یک هنرمند «صرف»، امری است غیرممکن (که پلخانوف و چرنیشفسکی آن را رد میکردند)؛ اگر کار آثار هنری ارزیابی مسائل و پدیده‌ها است، اگرما بواسطه‌ی این ارزیابی زندگی را با چشمی بازتر می‌بینیم، توانائی مان برای تشخیص پدیده‌های زندگی بیشتر میشود و محرکی تازه برای فعالیت مرقی خود می‌یابیم، البته در این صورت هنرمند رسالت اخلاقی‌اش را به انجام رسانده است.

در اینجا اختلاف اصلی پلخانوف و چرنیشفسکی در چیست؟ اختلاف در این است که پلخانوف از چرنیشفسکی به عنوان یک فرد گرای و روشنگر، می‌هراسد؛ او در این بیم است که چرنیشفسکی میخواهد از پشت کلاهش، هنرمند را به این رسالت اخلاقی وادار سازد. پلخانوف می‌گوید: ما به مسائل می‌نگریم و چگونگی پیدایش آنها در طبیعت و جامعه را می‌بینیم و علت‌های آن

را روشن می‌کنیم. مثلاً می‌توانیم در برابر خودمان، دوره‌ای کامل را ببینیم که در آن، هنرمندان نه به انجام رسالت اخلاقی خویش، بلکه سرگرم کارهایی هستند که هنر برای هنر نامیده میشود؛ ولی غیر از این راهی نیست، همانطور که گل سرخ در زمستان غنچه نمی‌کند یا برف در تابستان نمی‌بارد. کسانی که از زندگی جدا افتاده‌اند، کسانی که از واقعیت ناراضی‌اند، بطور درستی به دنیای رؤیاها و خیالات پناه می‌برند. باید این مسئله را درک کرد و پذیرفت. هر گل، فصلی برای خود دارد. و در عصر ما گل‌هایی خواهند روئید که با شرایط این عصر جور در آیند. اما تلقین اراده، و تعیین مسیر هنر، کاری غیرممکن است. باید افکاری از این دست را فراموش کنیم که: ما اینجور هنر را می‌خواهیم، هنر باید اینجور باشد. نه، هنر را آنچنانکه زندگی می‌آفریند، بپذیرید و با عبارات دقیق بگوئید که انعکاس تمایلات کدام طبقه را در آن می‌بینید. پلخانوف در مقاله‌ی خود بنام «تئوری زیبایی‌شناسی چرنیشفسکی» می‌گوید:

«در مقاله‌ی مربوط به نظرات ادبی «بلینسکی» گفتیم که او در مباحثات خود با طرفداران هنر محض، از موضع دیالکتیک خارج شد و به موضع روشنگری پای نهاد. ولی بر رویهم، از نظرگاه تاریخی، بلینسکی تسلطی بیشتر بر این مسئله داشت. چرنیشفسکی به یکباره، مسئله را به قلمرو «نظریه پردازی انتزاعی» درباره‌ی ماهیت هنر، یا عبارت دیگر، درباره‌ی اینکه «هنر چگونه باید باشد»، انتقال داد. او در پایان بحث خود گفت: علم، خود را فراتر از واقعیت نمی‌داند و این بهیچوجه باعث شرمندگی‌اش نیست، هنر نیز نباید خود را فراتر از واقعیت بداند. . . . بگذار هنر، از وظیفه‌ای که به‌عهده گرفته است خشنود باشد: نشستن به جای واقعیت در صورت غیبت واقعیت، و کتاب زندگی بودن برای انسان.»

پلخانوف دست به سوی آسمان بر داشته می‌گوید: «چنین است نظرات خالص‌ترین نوع روشنگران. کتاب زندگی بودن به معنی خدمت به تکامل فکری جامعه است. روشنگران نیز همین را وظیفه‌ی اصلی هنر میدانند.»^۱ می‌خواهم دلیرانه باشاخ‌گاو در اقامت و ببینم که پلخانوف نخست در قلمرو

۱ - گ. و. پلخانوف، «مجموعه‌ی آثار»، جلد ششم، گوسیزدات،

زیبائی شناسی و سپس در قلمرو اخلاقیات، خواهان چه چیزی است. پلخانوف خواستار نگرشی مترقی، تحلیلی و عینی به مسائل است. او میگوید: «برای زندگی، چیزی تجویز نکنید، بلکه آنرا واضح و روش کنید». من نمی‌خواهم در این مورد که آیا پلخانوف در هر حوزه‌ای همینطور فکر می‌کرده است یا نه، به بحث بپردازم. اما او معتقد بود که انسان مترقی، در حوزه هنر، نباید بگوید: هنر باید اینطور و آنطور باشد. بلکه همیشه باید بگوید: هنر، اینطور و آنطور است به این علت.

بلی، پیش از تکوین فلسفه‌ی علمی، مردم تصویری مبهم از ماهیت پدیده‌های اجتماعی داشتند.

چرنیشفسکی، یکی از مآده‌گرایان پیش از تکوین فلسفه‌ی علمی است، به همین علت اومیتوانست به سادگی در قدرت فکر و اراده‌ی انسان راه اغراق ببیماید. همانطور که می‌دانید، چرنیشفسکی به مردم یا قدرت مردم، ایمانی نداشت و وقتی که پلخانوف میگوید چرنیشفسکی اصلاً «خلق دوست» نبود، حق با او است. او به مردم عشق می‌ورزید و می‌خواست که آنان از قید ستم آزاد گردند و لی در این اندیشه نبود که خود مردم می‌توانند این آزادی را به دست آورند. مردم، فقط زمانی بپا خواهند خاست و برای دفاع از حقوقشان در یک انقلاب عمومی به پیکار خواهند پرداخت که نیروی دیگر، یعنی روشنفکران، روشنفکران راهنما، منجمله نیکلای گاوریلوویچ، دو بر ولیوف و افرادی نظیر اینان، در رأس‌شان قرار گیرند و آنان را به عمل برانگیزانند. روشنفکران و سازمانهای انقلابی آنان میتوانند با تبلیغات پیوسته بین همفکرانشان، با تهییج‌گری در میان مردم و شاید با ترور (اگر یادتان باشد، چرنیشفسکی در اوائل این گفتار، صریحاً میگوید: من از کشتار و خونریزی نمی‌هراسم)، مردم را آزاد کنند. پلخانوف میگوید این نوعی از سوسیالیسم رویائی است و بدون تردید، حق هم با او است. از این نقطه نظر که بنگریم، کاریک روشنگر، همین است.^۱

۱ - رفیق «استکلوف» در اولین کتابی که درباره‌ی چرنیشفسکی نوشته‌ام، سعی کرده ثابت کند که چرنیشفسکی نه یک سوسیالیست رویائی، بلکه اندیشمندی است که فلسفه‌اش تقریباً بطور کامل مقدمه‌ای است برای فلسفه‌ی علمی. حق با پلخانوف ←

چرنیشفسکی، یک سوسیالیست رویائی بود، ولی بهتر است بینیم عقاید او درباره‌ی هنر، از چه جهاتی با فلسفه‌ی علمی اختلاف دارد.

فلسفه‌ی علمی، قوانین تکامل پدیده‌های اجتماعی را به درستی تبیین کرده است. ولی اگر نظریه‌ی شعور، کنترل آگاهانه‌ی پدیده‌ها و نقش فعال انسان را از فلسفه‌ی علمی حذف کنیم؛ اگر این نظرگاه را که پدیده‌های اجتماعی را باید به عنوان یک روند در نظر گرفت اتخاذ کنیم، و هر گونه تصور شرکت فعالانه را کنار بگذاریم، در این صورت فلسفه‌ی علمی را به شکلی «منشویکی» و لخت درآورده‌ایم. آیا غیر از این است که ما اکنون پشاهنگ پرولتاریا، یعنی این طبقه‌ی نیرومند هستیم که در یک حزب - بزرگترین تجلی شعور اجتماعی بشریت - گردهم آمده است؟

ما دولتی را اداره می‌کنیم و حکومتی تشکیل داده‌ایم که فی‌نفسه، تجلی دیکتاتوری پرولتاریا است. ما متوجه این حقیقت هستیم که با صدور فرمان، نمی‌توان هر چیز را به آن صورتی درآورد که ما می‌خواهیم. البته که امکان پذیر نیست. ولی آیا می‌توان گفت که ماحق نداریم شکل این یا آن پدیده را مورد بحث قرار دهیم؟ اگر اینطور باشد، ما از همه‌ی منشویکها منشویک تریم. ولی ما بلشویک هستیم و استدلالمان نیز اینگونه است: نخستین اقدام مترقیانه‌ی ما باید مطالعه‌ی دقیق و عینی ساختمان طبقاتی جامعه، مطالعه‌ی جامعه، مطالعه‌ی جریانهای تکامل نیروهای تولیدی، مطالعه‌ی تجارت و اقتصاد بطور کلی، شناخت ایده‌ئولوژی تک‌گروه‌ها - روبنای این ارگانیزم اقتصادی - باشد. ولی آیا این به آن معناست که ما باید خود را صرفاً به تعریف این نیروهای عینی محدود کنیم؟ نه، ما وقتمان را در زیر زمین نمی‌گذرانیم، و روشن‌فکرانی هم نیستیم که هیچ پیوندی با توده‌ها ندارند و کارشان چیزی نیست مگر نشستن و انتظار پیشرفت زندگی را در یکی از جهات چپ و راست کشیدن. البته، مقدمات منطقی ماهمان

→ بود که این نظر را رد کرد و نشان داد که چرنیشفسکی یک سوسیالیست رویائی است. در مجله‌ی «در پر تو فلسفه‌ی علمی» شماره‌ی ۱، ۱۹۲۸، مقاله‌ای از استکلوف بنام «آیا چرنیشفسکی یک سوسیالیست رویائی بود؟» بچاپ رسیده است. این مقاله را ننخوانده‌ام ولی از عنوانش میتوانم حدس بزنم که استکلوف مجدداً میخواهد نظریه‌ی خود را ثابت کند. به نظر من، این کارچندان ضروری نیست.

اطلاعات عینی زندگی است . ما يك حزب رهبری کننده هستیم که میتوانیم بقدر کافی در مسیر حوادث تأثیر بگذاریم . ما مجبوریم بر اساس تحلیلی عینی و علمی نقشه‌ای طرح کنیم ، و در زندگی ملت ما منجمله فرهنگ ملت ما عملاً چیزی نمی‌توان یافت که این نقشه ارتباطی به آن نداشته باشد . مثلاً چگونه ممکن است خیال کنیم میتوانیم از این مسئله شانه‌خالی کنیم که ما به کدام ادبیات باید ارزش قائل شویم ، آنرا بسط داده و حمایت کنیم ، و علیه کدام ادبیات باید پیکار کنیم ؟ همه میدانند که کمیته‌ی مرکزی حزب ، بیانیه‌ای درباره‌ی ادبیات صادر کرده است .

مثالی هم از حوزه‌ی اقتصادیات اجتماعی می‌آورم . زندگی ملت ما در شرایط حکومت بورژوائی به این ترتیب است : قشرهای متوسط - دهقانان میانه حال - به دهقانان فقیر و کولاکها تقسیم میشوند . سرانجام ، يك قشر فوقانی به وجود می‌آید و بورژوازی روستائی را تشکیل میدهد . ولی نتیجه‌ی این قوانین در شرایط دیکتاتوری پرولتاریا و قدرت شوراهای کاملاً دگرگون میشود . ما نه تنها این کیفیت را تأیید می‌کنیم بلکه آشکارا و صریحاً متوجهیم که این بورژوازی وابسته‌ی ما است ، چون ما از دهقانان فقیر حمایت می‌کنیم و آنان را در مزارع اشتراکی با هم متحد می‌سازیم ، کولاک را تحت فشار قرار می‌دهیم ، دهقان میانه حال را از او جدا می‌کنیم ، او را از هر گونه فرصت سیاسی محروم کرده و مالیات‌های سنگین بر او تحمیل می‌کنیم .

درختی که در جنگل روئیده باشد میوه‌اش ترش میشود ولی بعد از پیوند زدن، میوه‌ای شیرین و زیبا میدهد . ما که آگاهانه به دگرگون کردن پدیده‌های طبیعت دست زده‌ایم ، جزو همین باغبانها هستیم ؛ و ضرورتی ندارد که معجزه‌گر باشیم - چون ، کار ما ، معجزه نیست بلکه شناخت و اطلاعات خود را فعالانه به جامعه‌ی عمل درمی‌آوریم .

چرنیشفسکی گمان میکرد که او و گروهش پدیده‌های اجتماعی را کنترل میکنند ، درحالیکه يك مشت روشنفکر ، بهیچوجه نمی‌توانستند کاری انجام دهند که ارزش اجتماعی داشته باشد ، نمی‌توانستند دهقانان را به دنبال خود بکشند و سازمان دهند . به همین علت ، چرنیشفسکی را رویائی میدانند . پایه‌گذار وادامه دهندگان فلسفه‌ی علمی ثابت کردند که برای دامن گرفتن يك

انقلاب اجتماعی، نخست، سرمایه داری باید زمین را با يك گاو آهن پولادین شخم کند و به این طریق، گورکن خود - پرولتاریا - را که خصلت سازمان - پذیری دارد، بوجود بیاورد. آنگاه درمیان صفوف پرولتاریا، حزب بعنوان پیشاهنگ آگاه این طبقه، تشکیل میشود و قدرتش از شناخت قوانین تکامل جامعه ناشی میگردد - جامعه‌ای که پرولتاریا در آن نقشی متریقی ایفا می‌کند. فلسفه‌ی علمی که درحقیقت میتوان آنرا جامعه‌شناسی غلمی نامید، ما را از سم تئوریهای خیالی وارادی در امان نگهداشته میسر واقعی تاریخ را به ما نشان میدهد. ولی اگر قطع نظر از این شناخت، چیزی دیگر بدست نیاوریم، در اینصورت صرفاً دستخوش جریانهای زمانه شده‌ایم. مثلاً، سرمایه داری در روسیه، به مراحل بسیار اولیه‌ی تکامل خود رسید؛ در شهرها تعداد کارگران بسیار کم بود، و پس از چند سال، انقلاب اجتماعی، اجتناب ناپذیر می‌نمود. آیا ما می‌بایست صرفاً در چارچوب محدود سرنوشت عمل می‌کردیم.

نارودنیکها^۱ که می‌خواستند به میلیونها دهقان تکیه کنند و به انقلاب اجتماعی دست بزنند، البته قادر به چنین کاری نبودند. ولی شاید پرولتاریا قدرت کافی برای انجام کاری که از دست دیگران بر نیامده است داشته باشد؟ به قول پلخانوف، این، يك گام به پس است. پلخانوف در کنفرانس استکهلم در مقابل لنین فریاد برآورد: «در عقاید تازه‌ی شما چیزی کهنه احساس می‌کنم». راستی او به چه چیزی اشاره می‌کرد؟ منظورش چرنیفسکی بود. با اینحال او در اشتباه بود که آن عقاید را چیزی تازه می‌دانست. زیرا این عقاید از اواسط قرن نوزدهم شکل گرفته بودند. پایه گذار فلسفه‌ی علمی در سال ۱۸۷۷ نامه‌ای به «میخائیلوفسکی» نوشت که تا مدتها بعد منشویکها را قبل از اینکه به این نتیجه برسند که او با اینان شوخی کرده است، گیج کرده بود. ولی او انسانی جدی بود و هیچوقت در نامه‌هایش با انقلابیون روسیه شوخی نکرده است. این نامه، یکی از حساس‌ترین افراد کشور یعنی «گلب ایوانوویچ اوسپنسکی» را سخت دستخوش هیجان و طوفان کرد. او بارها و بارها این نامه را خواند و چه اشکهای شور بر آن ریخت! چرا؟ چون پایه گذار فلسفه‌ی علمی نوشته بود که

۱ - پیروان يك جریان خرده بورژوائی به نام «نارودیسیم» در جنبش انقلابی روسیه، که در سالهای ۶۹ - ۱۸۶۰ و ۷۹ - ۱۸۷۰ به وجود آمده بود.

روسیه، فرصتی بی نظیر را اذ دست داده است: گروهی از روشنفکران آگاه و انقلابی، می توانستند در رأس جنبش انقلابی دهقانان قرار بگیرند و مسیر حوادث و مسیر تکامل تاریخی را تغییر دهند. ولی این لحظه ای بود که گذشت و کاری هم نمی توان کرد و روسیه بطور برگشت ناپذیر در راه سرمایه داری گام نهاده است. اوسپنسکی این حقیقت را درک کرده و به گفته های فوق ایمان آورده بود ولی منشویکها میگفتند نویسنده ای نامه یا شوخی کرده و یا دچار اشتباه شده است. اوسپنسکی به میخواری روی آورد و دیوانه شد، از جمله عوامل اصلی در این راه، یکی هم نامه ای فوق الذکر بود. اوسپنسکی گمان میکرد که چون چنین لحظه ای سپری شده، کشور ما از این پس رو به هلاکت خواهد نهاد. ولی نویسنده ای نامه، بهیچوجه چنین اعتقادی نداشت: اومی گفت: «روسیه ای مقدس شما» مانند تمامی کشورهای نامقدس، در راه تکامل سرمایه داری گام نهاده است.

به عبارت دیگر، حالا در انتظار پرولتاریا باشید. هرگاه پرولتاریا پدیدار گردد، آن زمان دوره ای شما فرا خواهد رسید. اما بدون پرولتاریا، انقلاب بی انقلاب. وقتی پرولتاریا تشکیل گردید، باستون هفت هشت میلیونی اش، راهنما و سازمان دهنده ای واقعی ارتش نیرومند صد میلیون نفری دهقانان گردید. تا اینجا همان به اصطلاح «فکر کهنه» را که پلخانوف بدان اشاره کرده است، دنبال کرده ایم. در واقع، سرمایه داری در کشور ما به قدر کافی رشد نکرده بود و پرولتاریا هم اکثریت عظیم جمعیت را تشکیل نمی داد؛ ولی ما با استفاده از شرایط تاریخی که راه کشور را برای شورشهای دهقانی باز کرده بود، تن در دادن به انقلاب اجتماعی را ضروری تلقی کردیم.

بعضی ها به ما اعتراض کردند که: بسیار خوب، فرض کنیم که شما توانسته اید قدرت را بدست بگیرید، ولی با این دهقانان می خواهید چه کار کنید؟ زمین لازم را گرفته اند و شما دیگر با آنها کاری ندارید. مطمئناً شما در این تصور نیستید که بتوانید سوسیالیسم را در کشوری پیاده کنید که اکثریت عظیم جمعیتش را دهقانان تشکیل میدهند.

ولی بلشویکها دچار وحشت نشدند. آنان می گفتند: ما تصور نمی کنیم؛ بلکه می دانیم که این کار امکان پذیر است. این کار در صورتی امکان پذیر است

که ما بتوانیم يك دولت شورائی و دیکتاتوری پرولتاریا برقرار سازیم که دهقانان را رهبری کند. در چنین شرایطی، مسلم است که دهقانان به شیوه‌ی خاص خودشان - شیوه‌ی تعاونی، که در اینجا شامل کشت مشترك و اشتراکی کردن مزارع میشود - به سوی نظام نوین حرکت خواهند کرد. شیوه‌ی تعاونی و اشتراکی کردن مزارع در پانزدهمین کنگره‌ی حزب مورد بحث قرار گرفت. ضمن بحث درباره‌ی ادبیات، باید این وجه تمایز بین قدرگرائی منشویکی و اقدام بلشویکی را در نظر داشته باشیم.

آیا مکتب نقد ادبی معاصر، این حق را دارد که درباره‌ی ادبیات، از این نقطه نظر که ادبیات چگونه باید باشد، صحبت کند؟ آیا این مکتب می‌تواند و این حق را دارد که بگوید نویسندگان، مجبورند مطابق دستور بنویسند، و بهترین خوانندگان، خواستار مطالبی هستند که معلومات خودشان را بالا ببرند و زندگی طبقات و گروههای اجتماعی کشور را در این دوره‌ی گذار، مورد مطالعه قرار دهند؟ آیا ما این حق را داریم که از نویسندگان بخواهیم به ترسیم شخصیهائی مثبت بپردازند که نشان میدهند که جوانان جمهوری ما چگونه باید باشند، بخواهیم که نویسندگان بتوانند کوتاهی و شرارتهائی را که به پیشرفت ما لطمه میزند به طرزی نکوهش پذیر بنمایانند؟ آیا ما محق هستیم که اینگونه خواسته‌های اخلاقی را بر ادبیات تحمیل کنیم؟ آیا وقتی که به «صداها و دعا‌های شیرین» پشت می‌کنیم و می‌گوئیم ادبیات ما باید به صورت يك نیروی اخلاقی درآید، باید به خودآموزی ما كمك کند، و ادبیات ما فی‌نفسه روند خودآموزی طبقه‌ی ما به شمار میرود، حق داریم یا نه؟ فکر میکنم حق با ما باشد. دیگر چه کسی حق دارد: پلخانوف، معتقد است که اگر بگوئیم ادبیات ما باید اینگونه باشد، مرتكب گناهی عظیم شده‌ایم؛ یا چرنیشفسکی با آن عقایدش درباره‌ی فعالیت اخلاقی نویسنده؟ خود پلخانوف میگوید، طبقه‌ی ادبیاتی می‌آفریند که رنگ تصورات آن طبقه را دارد. او می‌گوید: وقتی طبقه‌ای در حال پیشرفت است، تمامی اعمالش، آگاهانه صورت میگیرند. مثلا وقتی عصر شوالیه‌گری در اوج خود داستانهای شوالیه‌ای آفرید که هدف از آن بالا بردن احترام شوالیه به خودش بود، این، نه کاری ناآگاهانه بلکه با آگاهی عظیم طبقاتی همراه بود.

البته ، تمامی عناصر فرهنگ يك طبقه ، آگاهانه فراهم نمی آیند ، ولی هر قدر آگاهانه تر باشد همان قدر سازمان یافته تر خواهند بود و تکامل و فعالیتهای اجتماعی اش نیز همان قدر آگاهانه تر میگردند .

طبقه ی کارگر نمی تواند اجازه دهد که ادبیات مثل قارچهای جنگل بروید . طرز فکر يك باغبان یا يك کشتگر به زندگی ، طرز فکر مشخص کننده ی پرولتاریا ، این طبقه ی نوخاسته می باشد . سیاست این طبقه ، نه توضیح واقعیت در برابر قوانین طبیعت ، بلکه استفاده از تمامی فنون و صنایع برای تغییر دادن مسیر تکامل پدیده ها می باشد . این ، همان کیفیت فعال اندیشه ی علمی است . به همین علت است که من می گویم زیبایی شناسی چرنیشفسکی ، با نفرت شدید از مفهوم هنر بمثابه ی جانشین واقعیت ، با آن عشق عمیق اش به واقعیت ، با آن اشتیاقش به رشد ، تکامل و شکوفائی يك زندگی نوین ، با آن نگرش منفی اش به مردمگی هنر و این ادعایش که هنر چیزی را که برای انسان جالب باشد منعکس می کند و همه چیز را هم صرفاً مثل يك آینه منعکس نمی کند - برای ما معتبر و پذیرفتنی است . مسیر عمده ی فکر چرنیشفسکی که می گوید هنر ، زندگی را ارزیابی می کند - که ما را در برابر شیئی ترسیم شده ، وادار به واکنش می کند - که هنرمند ، تأثیری اخلاقی دارد و به ارتقاء سطح فرهنگ مدد می رساند ، فکری مطلقاً صحیح است . ما اعلام می کنیم که هر چند چرنیشفسکی پیرو فلسفه ی علمی نبود ، ما پیروان این فلسفه ، تعالیم او را می پذیریم . اگر او از يك روش علمی پیروی نمی کرد هرگز نمی توانست علت تحول ادبیات روسیه در سالهای ۲۹-۱۸۲۰ و ۳۹-۱۸۳۰ را تبیین کند . ما يك نورافکن پر قدرت علمی در اختیار داریم که ریشه ی حوادث و پیوند ضروری پدیده ها را بر ایمان آشکار می سازد - این ، امتیاز بزرگ ما به شمار میرود . ولی ضمن داشتن وسائل و امکانات تحلیل علمی ، نباید نقش فعال خودمان را از یاد ببریم ، نقشی که چرنیشفسکی نیز به خوبی آنرا شناخته بود .

اکنون بهتر است گذری هم به قلمرو اخلاقیات چرنیشفسکی کرده باشیم . پلخانوف صفحات متعدد آثار خود را به این موضوع اختصاص نداده است ، ولی آنچه نوشته ، بطرز خارق العاده عمیق و مؤثر است . تئوری اخلاقیات چرنیشفسکی ، مخصوصاً پیچیده نیست و در چند تر مقوله مانند ، میتوان آن را

جمع‌بندی کرد.

پلخانوف برای اینکه ماهیت نظرات اخلاقی چرنیشفسکی را نشان دهد، مطلب ذیل را از نوشته‌های او نقل می‌کند:

«وقتی که انسان به بررسی دقیق انگیزه‌های اعمال مردم می‌پردازد، معلوم می‌شود که هر عمل، اعم از خوب یا بد، شریف یا پست، قهرمانانه یا بزدلانه، در هر کس، از عاملی ویژه سرچشمه می‌گیرد. یکی، آنچنان رفتار می‌کند که برایش بیشتر لذت بخش است؛ او از یک عقل سلیم پیروی می‌کند که به وی می‌گوید هر آنچه را که برایش دارای حداقل فایده یا لذت است کنار بگذارد و هر آنچه را که موجب لذت یا فایده‌ای بیشتر می‌گردد بپذیرد.»^۱

در اینجا از چرنیشفسکی این سؤال می‌شود که: آیا او منکر این حقیقت است که انسان ممکن است در راه محبوبش، در راه وطنش، در راه هدفش، و غیره جان خود را فدا کند؟ چرنیشفسکی منکر این حقیقت نیست. بدینسان، اینطور به نظر می‌رسد که چرنیشفسکی، انسانی است تقریباً دگرگریز و خودپرست، که ترجیح می‌دهد بمیرد، به این عنوان که فایده بخش‌تر خواهد بود. چرنیشفسکی به هیچ وجه از اینگونه صحبت‌ها به خشم می‌آید. او می‌گوید: «آدم نازک نارنجی و مشکل‌پسند، مرگ از گرسنگی را به مراتب بر دست‌زدن به غذائی که با کثافت آلوده شده است ترجیح می‌دهد؛ در نظر کسی که دارای مناعت طبع است، مرگ به مراتب آسان‌تر از تحمل هر گونه تحقیر است.»^۲

این يك مسئله بسیار مهم اخلاقی و دال بر این حقیقت است که اخلاقیات چرنیشفسکی به هیچ وجه کهنه و بدوی نیست. او می‌گوید مواردی هست که انسان بدون اینکه خودش را فدای چیزی کند، به يك زندگی فوق‌العاده حقیرانه تن می‌دهد؛ زندگی‌ئی که ظاهراً شاید تحقیرکننده هم باشد. انسان ممکن است همواره از چیزی در هراس باشد، زندگی‌اش با بردگی، تحقیر، توهین، رنج و غیره توأم باشد، یا مناعت طبع تاب‌دان پایه نزول کند که هر گونه لذت بردن از زندگی، از میان برود. کسی که خودش را شایسته‌ی زنده بودن

۱ - گ. و. پلخانوف، «مجموعه‌ی آثار»، جلد پنجم، ص ۲۱۵.

۲ - همانجا.

نمی‌داند ، کسی که خویشتن را خوار می‌شمرد ، و همواره صدائی می‌شنود که او را محکوم می‌کند - چنین آدمی عشق شهوت گونه‌ای به زندگی ندارد و اگر هوشیار باشد ، مرگ را ترجیح می‌دهد. مرگ برزندگی در دنیای حقارتها ارجحیت دارد .

وقتیکه پلخانوف می‌گوید سلیقه یا نحوه‌ی رفتار آدمی بهیچوجه وابسته‌ی منطق یا عقل سلیم او نیستند ، حق دارد . حتی اگر نظریه‌ی منطقی داشته باشیم ، حتی اگر بپذیریم که همگان پیش از اینکه دست به عملی بزنند می‌اندیشند ، در اینصورت باید بگوئیم ذره‌ای از استدلال و منطق در زندگی او راه یافته‌است . چرا یکی ترجیح می‌دهد دزدی کند ولی گرسنه نماند ، درحالیکه دیگری ترجیح می‌دهد از گرسنگی بمیرد ولی دزدی نکند ؟ آیا واقعاً میتوان گفت که برای سنجیدن این هر دو عمل ، مقیاسهائی کاملاً دقیق و منصفانه وجود دارد و همگان يك مسئله را به يك طریق مشخص حل می‌کنند ؟ می‌دانیم که افراد مختلف ، همانطور که پلخانوف به درستی خاطر نشان می‌سازد ، بسته به میراث گذشته و نحوه‌ی تربیت شان ، يك مسئله‌ی مشخص را به طرق گوناگون حل می‌کنند . حتی اگر بخواهیم درباره‌ی رفتار منطقی - رفتاری که از استدلال منطقی ناشی میشود - صحبت کنیم ، حتی در اینصورت نیز چیزی که يك نفر ترجیح می‌دهد ، نه به نیروی استدلال او ، بلکه به میزان لذت و به میزان ارزشی بستگی دارد که انسان به نفع بدست آمده قائل میشود . بمبارت دیگر ، این تابع شخصیت و نحوه‌ی پرورش انسان دییاشد . ما با تکیه بر روانشناسی علمی خودمان می‌توانیم بگوئیم که این ، تابع انعکاسها و واکنشهای مسلط در وجود فرد مورد نظر است . با اثبات این حقیقت ، درمی‌یابیم که استدلال منطقی ، واکنشی است پیچیده که هرگز صورت نمی‌گیرد . عمل همیشه از فکر یعنی از الگوی پیچیده‌ی انعکاسهای مختلف که بعضی‌شان دیگران را از میدان به در می‌کنند ناشی نمیشود ؛ مردم ، اکثر اوقات ، بلافاصله و بدون اندیشه‌ای ، واکنش نشان میدهند . شخصیت خوب یا بد ، شجاع یا بزدل ، تا آن اندازه که وابسته‌ی انعکاسهای پیچیده است ، به میزان قدرت استدلال منطقی بستگی ندارد .

پلخانوف دقیقاً متوجه این حقیقت است که شخصیت انسان نه بطور خود بخود بلکه بوسیله‌ی تأثیرات جامعه - پیروی از خانواده ، مدرسه و مردم کوچک

و خیابان، سرباز خانه، مطبوعات و عقاید عمومی - شکل می‌گیرد. محیط اجتماعی، سازمان بزرگ آموزشی است، که در بطن آن، جامعه می‌کوشد انسان رام نشده‌ی طبیعی را به صورت یک موجود اجتماعی درآورد - یعنی می‌کوشد غرایز او را به نحوی دگرگون یا تلطیف کند که جامعه بتواند حداکثر سود را از آنها ببرد. به قول اکثر افراد، رفتار اخلاقی، رفتاری است که بطور کلی برای جامعه مفید باشد؛ بنابراین میتوان گفت که جامعه دائماً در مردم تأثیر می‌گذارد و اینان در عوض سرپیچی از مقررات عمومی، مطابق این قوانین و به طریزی صحیح رفتاری کنند. تشویق انسانها به رفتار صحیح و موافق مقررات تثبیت شده، هدف تمامی جوامع میباشد.

استدلال چرنیفسکی از این نظرگاه، تقریباً بیچکانه به نظر می‌رسد. فرد، چه استدلال بکند چه نکند، در اثر انعکاسهائی که در او تشکیل شده و اکثراً از نیروی آموزشی جامعه ناشی میشوند، دست به عمل می‌زند؛ در این باره، پلخانوف اینطور می‌گوید:

«فرض کنیم در جامعه‌ای هستیم که به اقشار و طبقات متضاد تقسیم نشده است. در چنین جامعه‌ای، افرادی که اعمالشان با منافع عموم مطابقت دارد خوب تلقی میشوند، در حالیکه افرادی که اعمالشان با این منافع در تضاد باشد، بد تلقی خواهند شد. بعبارت دیگر سرچشمه‌ی هرگونه قضاوت درباره‌ی خوب یا بد، آن چیزی است که خود پرستی کل یا «خود پرستی عمومی» نام دارد. ولی خود پرستی کل، مانع نوع پرستی هر کس یا مانع «نوع پرستی فردی» نمی‌شود. برعکس، خود پرستی کل، سرچشمه‌ی خود پرستی فردی است؛ جامعه می‌کوشد اعضای خود را آنچنان آموزش دهد که منافع جامعه را بر منافع خصوصی خود مقدم بدانند؛ رفتار فرد هر قدر بیشتر این خواست جامعه را برآورده کند، او همانقدر بیشتر از خود گذشته، اخلاقی و نوع پرست خواهد بود. ولی رفتار او هر قدر از این خواست جامعه سرپیچی کند، خود او همانقدر خود پرست، غیر اخلاقی و خود خواه است. این، معیاری است که همیشه با آگاهی کم و بیش از این امر - در هنگام بررسی نوع پرستانه یا خود پرستانه بودن رفتار این یا آن کس، به کار گرفته شده و اکنون نیز به کار گرفته میشود؛ شکاف عمیق بین نوع پرستی و خود پرستی، همان کل را به وجود می‌آورد که

درهريك ازدومورد بالا، منافعش بر منافع ديگر افراد مقدم مي باشد ...
 «آموزش اخلاقي انسان بدین معنا است که رفتار او، که برای جامعه مفید است، بصورت يك نیازغریزی («حکم قاطع وجدان» به قول کانت) درآید . هر قدر این نیاز قوی تر باشد، فرد همانقدر اخلاقی تر خواهد بود . زمانیکه مردم چاره ای غیر از پیروی از این نیاز ندارند، حتی زمانیکه بر آوردن آن آشکارا با منافع مادی خودشان مغایرت دارد - مثلاً آنان را به مرگ تهدید می کند - قهرمان نامیده میشوند . روشنفکران، منجمله چرنیشفسکی، به این حقیقت توجه نمی کردند . گذشته از این، باید افزود که اشتباه کانت هم کمتر از اشتباه روشنگران نبود، چون او باور داشت که انگیزه های اخلاقی هیچ رابطه ای با سودمندی اجتماعی ندارند . در این مورد، حتی نمی توانست اشیاء و مسائل را از نقطه نظر تکاملشان بنگرد و از «نوع پرستی فردی» به «خود پرستی عمومی» برسد .»^۱

انسان که با روحیه ای اجتماعی يك جامعه یا طبقه ی معین تربیت می شود، اعمالش چنان است که گوئی عزیزی اند و انعکاسهایی که فشار اجتماعی در او بوجود آورده، به غرایز مختلف تبدیل شده اند . در این، هیچگونه تردیدی نمی توان داشت . و با وجود این، يك «دامه ی مهم در این جا قد علم می کند که اکنون درباره اش به صحبت می پردازم .

چرنیشفسکی می گوید : انسان وقتی با معمائی روبرو شود، طوری استدلال میکند که با نحوه ی رفتارش در آن شرایط خاص جور درآید و به کمک عقل سلیم اش این یا آن رفتار را برمی گزیند . آنچه او برمی گزیند شاید بهیچوجه آن چیزی نباشد که خودش می خواهد . مثلاً : خانه ای آتش گرفته، فردی که در آنست باید تصمیم بگیرد چه راهی بهتر است - در خانه بماند و بسوزد یا اینکه خودش را از طبقه ی پنجم به بیرون پرت کند ؟ البته در شرایط عادی، این فرد هیچگاه خودش را از پنجره به بیرون پرت نمی کند ولی در این مورد مجبور است چنین کند . لیکن، نیاید به این نتیجه رسید که او پریدن از طبقه ی پنجم را دوست دارد . در اینجا صرفاً دومی مسئله ی خطرناک و زیانبار در پیش است . و انسان همواره در تمامی شرایط، آن راهی را که خطرش کمتر از همه باشد یا

۱- گ. و. پلخانوف، «مجموعه ی آثار»، جلد پنجم، ص ۱۹-۲۱۸.

راهی را که بهترین راه باشد بر می‌گزیند .

آیا فکرمی‌کنید این شما هستید که انتخاب کرده‌اید ؟ پلخانوف به این فکرتان اعتراض دارد . نه ؛ شما نبودید بلکه تربیت و شخصیت شما بود که عمل انتخاب را برایتان انجام داد و تربیت و شخصیت شما نیز تابع خودتان نیست . قسمت اعظم این تربیت و شخصیت تابع جسم شما از لحظه‌ی تولد ، و حتی بیش از این ، وابسته‌ی نوع سلاقی ، غرایز و مفاهیمی است که زندگی اجتماعی در شما بوجود آورده است ، و خودتان نیز بخشی از این زندگی اجتماعی به شمار می‌روید .

البته ، این درست است ، ولی از اینجامیتوان چنین نتیجه گرفت که ما در حوزه‌ی اخلاقیات نیز کم و بیش ، بیننده‌ایم . ما رفتار مردم را می‌بینیم ، ولی معلوم میشود که اینان در واقع هیچگونه عملی نمی‌کنند ، یعنی مرتکب هیچگونه عملی نمی‌شوند . روندی در جریان است ، که در آن ، عامل انتخاب ، نه خود مردم بلکه چیزی است که در درون آنان است . این چیز اجتماعی است ؛ و همه جا در همه چیز ، ترشحات اقیانوس جامعه را می‌بینیم . هیچکس نمی‌تواند دارای آرزوی فعال ، و دارای خلاقیت فعال باشد .

نظر گاه چرنیشفسکی ، نظر گاهی است که به فعالیت انسان توجه دارد . اومی گوید انسان ، بی‌خطرترین یا بهترین راه را بر می‌گزیند ، و همین خاصیت ، زندگی او را کنترل می‌کند ؛ از این لحاظ ، انسان يك خودپرست است . اگر بگوئیم : من يك قهرمان ، و يك نیکوکارم ، و غیره ، حرفی بی‌معنی زده‌ایم . هر کسی کاری را انجام می‌دهد که با علاقه و تمایلش جور در می‌آید . اگر چیزی را که من دوست دارم ، دیگران هم دوست داشته باشند ، چه بهتر . چرنیشفسکی معتقد است که انسان شریف ، شجاع و اجتماعی نباید در انتظار پاداش باشد . چنین انسانی ، پاداشش را از همان عملش می‌گیرد . این يك طرز فکر بسیار ظریف ، پاک و انسانی است ولی بهیچوجه مهمترین نکته به شمار نمی‌رود . آنچه اهمیت دارد ، تئوری رفتار انسان است . چرنیشفسکی مانند «هولباخ» و «هولسیوس» فکر میکرد که انسان ، قوانین رفتار خویش را بر می‌گزیند . از سوی دیگر ، پلخانوف می‌گوید هر کاری مطابق قانونی معین صورت می‌گیرد و هیچگونه انتخابی در کار نیست : انسان فقط توهمی از انتخاب کردن دارد ،

و حال آنکه او در حقیقت موافق قوانین طبیعت خودش، طبیعتی که از تأثیرات اجتماعی فراهم گردیده است، دست به انتخاب می‌زند.

اگر چنین است، پس این خردگرایان و روشنگران برای چه به ظهور می‌رسند؟ در چه زمانی به ظهور می‌رسند؟ آنان به ظهور رسیده‌اند و ما باید این پدیده را روشن کنیم. چرا هلوسیوس و چرنیشفسکی گمان می‌کردند که هر کسی خود پرست است و کسی است که هر چه را بهتر با خواسته‌هایش جور درآید برمی‌گزیند؟ این به چه معنی است که در دوره‌های مشخص، افرادی پدیدار می‌گردند و می‌گویند: هیچ گونه اخلاقیات، تعهد یا وظیفه‌ای وجود ندارد؛ انسان، کاملاً آزاد است و چیزی را برمی‌گزیند که بیش از همه به آن تمایل داشته باشد. و کسی که این نکته را دریابد، فردی نابغه به شمار میرود؟ علت تاریخی وجود این روشنگران چیست؟

روشنگران زمانی پدیدار می‌گردند که اخلاقیات مستقر، از هم می‌پاشد؛ زمانیکه اخلاقیات طبقه‌ای حاکم و تمامی یک دوره از هم می‌گسلد؛ زمانی که طبقه‌ای تازه پای به عرصه می‌نهد، طبقه‌ای که هیچگونه اخلاقیات مستقر ندارد ولی در ابتدا بعنوان پیشاهنگ انقلابی، پیشرفت کرده و نظام کهن را در هم کوبیده است.

این «متفکران انتقادی» که نظام کهن را به لرزه درمی‌آورند، بعنوان تجلی ضروری جریان زوال دنیای مستقر کهن و پیدایش جامعه‌ی نوین به ظهور می‌رسند. مثلاً میتوان گفت که «راخمف»ها، «لوپوخف»ها و دیگر قهرمانان چرنیشفسکی، خود چرنیشفسکی و دوبرلیوف، هیچکدام با روحیه‌ی واکنشهای معین طبقاتی تربیت نشده بودند. گمان نمی‌کنم که محیط کشیشی و مذهبی آنان موجب واکنشهای معین در آنها شده باشد که به عنوان اصول تازه‌ی اخلاق، برای آنان واضح گردیده باشد. به نظر من این تصور، نادرست است. آنان به عنوان افرادی که به اصول اخلاقی پدرانشان تردید داشتند به ظهور رسیدند - یعنی اینگونه اخلاقیات بهیچوجه مناسب حال ایشان نبود. آنان در لحظه‌ای پای به زندگی نهادند که اصول اخلاقی خرده‌بورژوازی، که ایشان خود زائیده‌ی آن بودند، دچار تزلزل شده بود. هر چند ایشان مدتی طولانی تحت تأثیر خرده‌بورژوازی نبودند، قوانین استبداد و اخلاقیات اشرافی و غیره را نمی‌پذیرفتند. در برابر

اینه، آزادی خود را قرار می‌دادند.

البته، آزادی آنان از نظر گاه جبر مادی، توهمی بیش نبود - ولی از

لحاظ اجتماعی، جنبه‌ی توهمش کمتر بود.

آنان اعلام کردند که: ما هیچگونه وظیفه‌ای را قبول نداریم؛ ما نمی‌خواهیم بر طبق هیچ دستوری عمل کنیم؛ ما می‌خواهیم آزاد باشیم؛ و آنان می‌خواهند به حق آزاد بودن خویش جاه‌ی عمل پیوشانند. میدانیم که حتی در بعضی جوامع باستانی نیز مردمی یافت می‌شدند که هیچ يك از فرامین محکم که انسان را معیار تمامی امور میدانستند، نیز نمی‌توانستند مانع آنها شوند. اینگونه افراد غالباً به درستی و نیکوکاری بشر بدبین بودند، چون به محض اینکه انسان وجود خدا، روح، وظیفه، قوانین و معیارهای رفتار را انکار کند، پس باید از هر احساس یا لحظه‌ی لذت بخشی استفاده کرد - «هرکاری دلت خواست بکن»؛ شاید «ایوان کارامازوف» شخصیتی شریف باشد چون «هرکاری دلت خواست بکن» را فقط يك عبارت می‌داند، درحالی‌که «اسمردیاکف» مرتکب عملی شرم‌آور می‌شود. در وجود هر کس يك «اسمردیاکف» هست؛ او را آزاد بگذارید تا مرتکب اعمال شرم‌آور شود. چنین است برداشت داستایوسکی از شرارت. اما هرگاه مردم در شرایط زندگی انقلابی و نو، در راههای تازه گام بگذارند، بهیچوجه در فکر اعمال شرم‌آور نخواهند بود؛ آنان آزادی خود را به دیگران خبر - می‌دهند آنان به آزادی نیاز دارند چون می‌بینند که صاحب گنجینه‌ی فکری تازه یا به اصطلاح ما، صاحب انعکاسهای تازه شده‌اند.

«ولادیمیر سولوویف» بطرزی طعنه‌آمیز، فلسفه‌ی چرنیشفسکی را اینطور توضیح می‌دهد: «انسان از میمون آدم نما منشعب شده است؛ و پس از مرگ هم، بر گودش گیاه اراقیطون خواهد روئید - پس بیائید بخاطر جامعه بمیریم»، آنگاه خنده‌ای بلند سرداد و دست‌هایش را به اینطرف و آنطرف پرت کرد. راستی اگر انسان از میمون آدم نما منشعب نشده، بلکه فرزند «آدم» است، آدمی که خداوند روحی در جسم او دمید که همانند خودش است، پس چرا بخاطر جامعه بمیریم؟ در اینصورت باید منتظر بمانیم تا روحمان پس از به کنار انداختن پوسته‌ی زمینی‌اش به سوی خداوند باز گردد و ما تا ابد در نعمت شادمانی آنجا زندگی کنیم. اگر پس از مرگ، برگور ما گیاه اراقیطون نمی‌روید بلکه

دروازه‌های بهشت یا جهنم به رویمان باز میشوند ، در اینصورت با مسئله‌ای کاملاً متفاوت سروکار داریم . سولوویف معتقد بود که اگر روح وجود ندارد و مرگ به معنی پایان همه چیز است ، پس ما بناگزیر افرادی رذل هستیم و باید در قبال یکدیگر مرتکب اعمال شرم‌آور شویم . مردم فقط در صورتی مرتکب عمل شرم‌آور نمی‌شوند که بهشت و جهنم ، پاداش و تنبیه در کار باشد . این در واقع اندیشه‌ای است قرون وسطائی و حتی مربوط به دوران اولیه‌ی شکل گرفتن افکار بشر . سولوویف دانشمند ، چرنیشفسکی را نه به مثابه‌ی یک انسان ابتدائی ، بلکه از فراز قللی رفیع می‌نگرد که بگمانش خودش در آنها سیر میکند . چرنیشفسکی میگوید اگر زندگی ما یک پدیده‌ی کوتاه مدت بیولوژیکی است ، پس چه بهتر که تا حد امکان ، آنرا با شادی توأم کنیم ؛ ولی نمیتوان زندگی فرد را تا سرحد امکان با شادی و خوشی توأم کرد زیرا در درجه‌ی اول ، پی‌افکندن شادمانی در محیط فقرت ، خودپرستی ، ظلم زورمندان و غیره ، وحشتناک و دشوار می‌نماید؛ در درجه‌ی دوم ، مسئله‌ی وجدان مطرح میشود : سودجستن از شرایط مناسب ، با اطلاع از اینکه در همسایگی لسان افرادی در حال مرگند ، و ما از کار اجباری و از مرگهای آنان استفاده می‌کنم تا خوشحال باشیم ، سخت دشوار و دردآور و حتی غیرممکن است . به همین جهت ، برای پی‌ریزی یک زندگی منطقی ، زندگی‌ئی که برای همگان شادی و خوشی به ارمغان آورد ، ضرورت انقلاب اجتماعی احساس میشود . اگر چنین است ، پس یگانه شادی و سعادت اصیل و منطقی ، و تنها توجیه واقعی زندگی ، شرکت در انقلاب و فعالیت با با قدرت هر چه تمام‌تر است . و اگر معلوم شد که اینکار در طول عمر یک نسل ممکن نیست - پس طی چندین نسل متوالی اینکار را خواهیم کرد ؛ اگر معلوم شود که این ما نیستیم که بتوانیم چنین وظیفه‌ای را به انجام برسانیم ، بیایید به نام مردم عمل کنیم . بدینسان بود که آن نسل ، فاصله‌ای بین شرارت و ثنوری خودپرستی تا خدمت به مردم را با پلی به هم پیوند داد ، کاری که ولادیمیر سولوویف ، از انجامش بی‌خبر است .

اینگونه احساسها از آن کسی است که با انقلاب هم‌آهنگی دارد ، هر چیز را با دیدی انتقادی می‌نگرد و می‌خواهد منطقی عمل کند . انسان متمدن و آینده‌نگر که شاهد و ناظر چنین کیفیتی باشد ، خواهد گفت: تمامی اینها ، اساساً توهمی

میش نیست؛ رفتار درحقیقت از قانون ناشی میشود. ولی همانطور که خود پلخانوف بدرستی درانتقاد عالی‌اش از جبرقدرگرایانه خاطر نشان می‌سازد: با دانستن این حقیقت که هر گامی که ما بر میداریم، با قانونی مطابقت دارد و تلك اعمال ما را قانونی معین میکند، نمیتوان نتیجه گرفت که رفتار ما کورانه صورت می‌گیرد. از نظر گاه تاریخدانان آینده، هر چیزی بمثابة يك روند طبیعی جلوه گر خواهد شد. ولی دردیدگان ما، که در شرایطی معین زندگی می‌کنیم، هر کاری، دارای جنبه‌ی ارادی است، و فعالیتی معین و خلاق به‌شمار می‌رود. این موضوع را بخصوص از این جهت احساس می‌کنیم که دست اندرکار تبیین روند زندگی و روند فعالیت خلاق ارگانیک هستیم.

پلخانوف به خوبی متوجه این موضوع بود ولی در این مورد تا اندازه‌ای به بی‌راهه رفته است. او می‌بایست این نکته را در نظر می‌گرفت که نظرات اخلاقی چرنیشفسکی و همفکرانش نه تنها بطور عینی با شرایط تاریخی آن زمان وفق می‌داده، بلکه می‌توانسته‌است تمایل به عمل را در مردم بوجود آورد. انسان را از رکود بدر آورد و در عرصه‌ی فعالیت‌های چشمگیر و مؤثر اجتماعی قرار دهد. همانگونه که چرنیشفسکی، پیسارف و دو بر ولیوف از آن خبر میدادند.

ما همه میدانیم که تشکیل مجموعه‌ی تازه‌ای از اصول اخلاقی، يك جریان بسیار پیچیده‌ی اجتماعی میباشد. ولی آیا این بدان معناست که نباید بهیچوجه فعالانه به بررسی اصول اخلاق بپردازیم؟ در برابر ما يك پرولتر قرار گرفته که همیشه بدون استدلال قبلی و به شیوه‌ی پرولتری عمل می‌کند. تربیت اجتماعی او آشکارا بصورت غریزی درآمده است، و از این جهت به اورشک می‌بریم. ولی این کیفیت بهیچوجه در مورد همگان صدق نمی‌کند. کسی که فاقد يك چنین تربیت کامل اجتماعی باشد، کسی که از يك طرف می‌خواهد مانند يك پرولتر واقعی عمل کند، و در عین حال از سوی دیگر احساس می‌کند که عواطف، پیشداوریها و کوتاهی‌هایش او را در جهت مقابل، تنبیه می‌کنند - چنین شخصی بایک تضاد اخلاقی در درون خود مواجه خواهد شد. آیا می‌توانیم به اینگونه افراد آموزش دهیم؟ بلی می‌توانیم. بورژوازی می‌کوشد، بعضی از انفعاسها و شیوه‌های رفتار را، از طریق آموزش، دگرگون کرده بصورت غریزی درآورد. ما نیز باید چنین کنیم. اینکار را باید در کودکستان و دبستان از طریق تأثیر

مستقیم محیطی و تأثیر بر دیگران و بر خودمان عملی کنیم . به نحویکه عناصر پرولتری پیروز گردند و همانطور که ولادیمیر ایلچ گفته است ، اخلاقیات پرولتری تشکیل شود . ما نمی گوئیم که پرولتاریا اخلاقیات خود را به طریق شهودی و مانند عنکبوت که به دور خود تار می تند ، پی ریزی میکند . زمانیکه مجموعه ای اصول اخلاقی کهن درهم کوبیده شده و مجموعه ای نو در حال شکل گرفتن است ، زمانیکه باید فعالانه قواعد رفتار خودتان را بیافرینید ، چگونه میتوان استدلال نکرد ؟ هر وقت کسی به «سن پل» مراجعه میکرد که درباره ی خدا سؤال داشت ، او در جواب میگفت : «آخر تو کیستی که درباره ی خداوند متعال سؤال کنی ؟» ما به اینگونه پاسخهای «پاپی» دل خوش نمی کنیم ؛ ما می خواهیم بدانیم و توضیح دهیم که چرا اینگونه قواعد رفتار ، تنها قواعد منطقی و قانون مند هستند . چه کسی میتواند به من بگوید : «در این باره فکر میکنم ؛ در حقیقت این انسان نیست که فکرمی کند بلکه انعکاسهای تشکیل شده در جامعه هستند که در درون او به سخن در می آیند .» وقتی من در این اندیشه ام که فردا چه کار خواهم کرد ، یا به این فکر کنم که فلان کتاب را از دوستم بدزدم و بفروشم ، یا نه ، این حرف برای من چه مفهومی دارد ؟ اگر کتاب را ندزدم و بفروشم ، نمی توانم بدهی های خود را بپردازم و در نتیجه باید از گرسنگی بمیرم ؛ در حالیکه اگر چنین کنم ، خودم را تحقیر کرده ام . شبها نمی توانم بخوابم ، دائماً این پهلوان آن پهلومیشوم و در حیرت می گردم که چگونه باید رفتار کرد .

ستیزها ، درنگها و تضادهای اخلاقی ، همیشه و بخصوص در زمان زوال اخلاقیات ، در انسان وجود دارند ؛ زمانیکه از یک طرف هیچگونه اجبار یا اصل اخلاقی در کار نیست و انسان اشیا را به ناچار بطور مستقیم می بیند و آنها را از یک نقطه نظر صرفاً سودگرایانه مورد بررسی قرار می دهد ؛ و از طرف دیگر باید از خودش سؤال کند که آیا بهترین است با توجه به مناعت طبع خویش رفتار کند نه با توجه به منافش ، و یا نظرگاه طبقه ی خود را اتخاذ کند ، هر چند این بدان معنی خواهد بود که او دیگر از حالت یک فرد خارج شده است . اگر به من بگویند که در هر مورد معین باید مطابق برخی قواعد رفتار عمل کنم ، در اینصورت توقع دارم که این قواعد رفتار را در جریان عمل هم ببینم .

مانمی توانیم دارای اخلاقیاتی شهودی و نسخه وار باشیم ؛ اخلاقیات ما

باید نشان دهد که وجود دارد. ولی آیا می‌توان بدون داشتن قواعد رفتار به زندگی ادامه داد؟ معیارهای رفتار برای ما ضروری هستند، باید این معیارها را تکامل دهیم و به هنجارهای تربیتی خود تبدیل کنیم.

لیکن، اگر چنین است، فاصله‌ی ما با چرنیشفسکی بسیار کم است، زیرا اگر معتقدیم انسان باید به استدلال پیردازد و قواعد رفتار را برگزیند، در این صورت، باید بهترین قواعد منطقی رفتار را برگزیند. هر شخصی، بعنوان يك شخص خودپرست، می‌تواند (و باید) چیزی را برگزیند که بهتر با تمایلاتش وفق دهد؛ پیش او می‌رویم و می‌گوئیم: می‌خواهم برایتان توضیح دهم که شما چگونه باید رفتار کنید و نشان خواهم داد که بهترین طرز رفتار برای شما اینست. اگر این گفته را بپذیریم، خیلی به چرنیشفسکی نزدیک شده‌ایم. چه عاملی باعث شده تا تئوری خودپرستی چرنیشفسکی، که در وهله‌ی اول اینهمه ساده و طبیعی به نظر می‌رسد و پلخانوف ظاهراً به‌سادگی توانسته است با انتقاد نافذ آنرا درهم بریزد، یکبار دیگر مطرح شود؟

این از آن جهت است که عصری که ما در آن به سر می‌بریم و وظایفی که رفتارمان به عهده‌ی ما گذارده است، همانگونه هستند که چرنیشفسکی در زمان خود چنین تصور می‌کرد.

چرنیشفسکی گمان می‌کرد معلمی است بزرگ و يك حزب بزرگ (یعنی حزب روشنفکران) را به گرد خود جمع خواهد کرد، حزبی که زندگی را از نوسازمان داده و اصول اخلاقی نو و منطقی پی‌ریزی خواهد کرد. او تصویری کرد که می‌تواند منطقی بودن این اصول اخلاقی و بی‌ارزش بودن هر بوع اصول دیگر به غیر از این اصول را ثابت کند. ولی عقاید او در باره‌ی عصر خود و نقشی که می‌بایست به عهده بگیرد، توهم آمیز بودند. لیکن ما نیز در چنان موقعیتی هستیم. چندی پیش بود که می‌گفتیم نباید به تدوین قواعد اخلاق و رفتار پرداخت، ولی اکنون مسلم شده که بدون این قواعد به جایی راه نخواهیم برد. جوانان خواستار این قواعدند. ما باید تصویر پرولتر حقیقی را در برابر خویش مجسم کنیم: او چگونه آدمی است و در شرایط گوناگون چگونه رفتار می‌کند؟ خوب و بد در نزد ما، چه مفهومی دارند؟ ما نمی‌توانیم به انگیزه‌ی غریزی متکی باشیم. ما مردمی هستیم که آموزش نسل جدید را به عهده گرفته‌ایم و می‌کوشیم

هر مشکلی را در پرتو منطق روشن کنیم - آیا به راستی می‌توانیم به غریزه تکیه کنیم و بگوئیم «نگران نباشید، بالاخره اوضاع درست خواهد شد»؟ نه، نمی‌توان گفت که جوانان ما میتوانند بدون معیارهای رفتار زندگی کنند. ما دارای معیارهایی اخلاقی خواهیم بود که مسئله‌ی اصلی آن هم برایمان آشکار می‌باشد: در این عصر انتقال و عصر مبارزه، هر شخصی باید اطمینان حاصل کند که رفتارش با منافع تمامی طبقه‌اش مطابقت دارد. از اینجا مسائلی گوناگون سرچشمه می‌گیرند که باید رشد و تکامل یابند و مورد بررسی واقع شوند.

منظورم این نیست که اگر قرار می‌بود پلخانوف درباره‌ی مسائل اخلاقی امروز ما بیندیشد همان حرفی را که ولادیمیر ایلیچ گفته یا حرفی را که من می‌خواهم بگویم، به زبان نمی‌آورد. ولی وقتی که او به بررسی نظرات چرنیشفسکی می‌پردازد، چنین احساس میشود که تا اندازه‌ای از این موضع کناره‌گیری می‌کند؛ او ظاهراً بر این قضیه که هر چیز بطور طبیعی پدیدار می‌گردد، اعمال ما نه اعمال حقیقی بلکه روندها یا نتیجه‌ی علل معین هستند، زیاد تأکید می‌کند. چرا چنین است؟ این از آنجهت است که پلخانوف نماینده‌ی مرحله‌ای از تکامل پرولتاریا و ایده‌ئولوژی پرولتری است که در آن مرحله، از بین بردن ذهن‌گرایی و رؤیاگرایی «میخائیلوفسکی» امری ضروری به شمار میرفت. اینکار می‌بایست به طریقی بی‌امان صورت گیرد. می‌بایست نشان داده شود که هر گاه زمینه مهیا نگردد، هر گاه توده‌ها پای به میدان نهند و نیرو و سازمان معینی نداشته باشند، مسئله‌ای تحت عنوان پیشرفت یا پیروزی مطرح نخواهد بود. بنابراین تصور نکنید که يك نفر می‌تواند جماعت را کنترل کند و گره مشکلات تاریخ را بگشاید. به سوی پرولتاریا بروید و به آنان در امر تکامل فکری و سازماندهی خودشان یاری رسانید. به آنان کمک کنید تا فعالیت‌های خود را با نیروهای تاریخ متحد کنند. فقط در صورتی که به سوی پرولتاریا بروید و خواسته‌هایتان با قوانین تکامل اجتماعی مطابقت داشته باشد، میتوانید پیروز شوید.

هر چیز منطقی، واقعی؛ و هر چیز واقعی، منطقی است. آیا این بدان معنا است که هر چیز منطقی باید ضرورتاً به صورت واقعی درآید؟ اما این جریان چه مدت طول می‌کشد؟ منطق‌گریزی امروز چه زمانی به منطق خواهد فردا مبدل خواهد شد؟ هر چیز واقعی منطقی است. ولی این بدان معنا است که چیزی غیر منطقی در واقعیت عصر حاضر وجود دارد؛ چیزی که در واقع

متعلق به دیروز است و اکنون راه مرگ خود را می‌پوید. بدینسان شما باید نظر گاه منطقی فردا را اتخاذ کنید و به تکامل یاری رسانید. تنها در صورتی که همگام با طبیعت عمل کنید و به جریان تاریخ یاری رسانید، می‌توانید به اهدافتان برسید.

زمانیکه میخائیلوفسکی، ذهن گرائی بچگانه‌ی خود، یعنی نظریه‌ی دگرگون کردن مسیر تاریخ موافق اراده‌ی فرد را پی‌ریزی می‌کرد، پلخانوف منادی نیرومند حقیقت و معلم حکمت زندگی بود. هر آنچه او می‌گوید صحیح است، ولی آیا به معنی کل حقیقت نیز است؟ نه، بهیچوجه. شاید دوسوم - حتی نه دهم حقیقت باشد، ولی نه تمامی حقیقت.

باید با واقعیت همکاری کرد. وقتی که ما فعالیت‌های زیرزمینی داشتیم. عبارت «آغاز انقلاب» برای منشویک‌ها غیرمحمول و وحشت‌آور بود. چرا چنین بود؟ انقلاب، پدیده‌ای است طبیعی که بطریقی کاملاً طبیعی نظیر صور ماه رخ می‌دهد. آیا میتوان صور ماه را سریع‌تر نشان داد؟ البته که نمی‌توان چنین کاری کرد. فکر و اراده‌ی ما فقط می‌توانند تا اندازه‌ای، در پدیده‌ها تأثیر بگذارند و دست کمک به سوی آنها دراز کنند. انقلابیون رمانتیک نوع نارودنیک‌ها، اینکار را درد آور می‌دانستند. آنها خود را نیروئی واحد تلقی میکردند که تأثیر خود را در آن عصر به جای می‌گذارد. چه تأثیری؟ زیرا کافی است علت وقوع يك حادثه را تبیین کنیم و کمی به تاریخ انسان قدیم یاری رسانیم تا موجب پیشرفت همه چیز گردیم. وقتیکه ما فعالیت‌های زیرزمینی داشتیم، مثلاً آن زمان که به کمک مقاله‌ی «چه کسی از چه می‌زید؟»، به کارگران کارخانه‌ی «او بوخوف»، آموزش دادیم، راستی چه کمکی به تاریخ کردیم؟ اینکار را با انقلاب اکتبر مقایسه کنید! در ماه اکتبر رویدادهای عظیم تاریخی با اهمیتی جهانی به وقوع پیوستند - همه‌ی کارها آگاهانه و بطریقی سازمان یافته صورت میگرفت. آن لحظه با چنان سرعت و با چنان ذخیره‌ی نیروهای سرشار از اشتیاق و حرارت انقلابی فرارسید که فقط وجود يك سازمان کم بود. ما بلشویک‌ها که هنوز هم به فعالیت‌های زیرزمینی مشغول بودیم، می‌دانستیم که چنین لحظه‌ای فرا خواهد رسید.

می‌خواهم يك بار دیگر به این گفته‌ی پرمغز درباره‌ی جهش از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی اشاره کنم. منظور چیست؟ چنانچه اراده‌ی انسان به شکلی سازمان یافته در آید، تسلطی همه جانبه بر سر نوشت بشر بدست می‌آورد. فلاسفه‌ی

مترقی بارها متذکر شده اند که انسان به خاطر روابط آشفته و نابسامان اجتماعی اش به خدایان و غیره ایمان آورده است. ولی به محض اینکه جامعه سازمان پیدا کند، انسان برتر از قوانین اجتماعی گردیده و سرنوشت او نیز تابع منطق خواهد بود. ما اکنون در نقطه‌ی عطف هستیم. ما اکنون در آغاز ساختمان یک جامعه‌ی نو و حکومت آگاه طبقاتی هستیم؛ ما حاملان شعور طبقه‌ای هستیم که اوج سرنوشت بشر به شمار میرود. این بدان معنا است که شعور سازمان یافته، قدرتی هر چه بیشتر برای ما به ارمغان می‌آورد. این قدرت، قدرتی نامحدود نیست شاید خیلی هم محدود باشد؛ تمامی پدیده‌ها را پیش از اینکه تحت تأثیر قرار دهیم باید تجلیل کنیم؛ باید آنها را بطور صحیح ارزیابی کنیم بنحویکه اشتباهی رخ ندهد، ولی با وجود این بتوانیم در آنها نفوذ کنیم و آنها را تغییر دهیم. اخلاقیات و قواعد رفتار انسان هم شامل همین مقوله میشوند. دیگر نمی‌توان مانند پلخانوف گفت که اخلاقیات انسان تابع تربیت اوست، یعنی شما همانطور رفتار خواهید کرد که برای آن تربیت شده‌اید. با وجود این، به قول پلخانوف، باید این قواعد رفتار را از طریق تأثیر اجتماعی در مردم جایگزین ساخت. ولی چون اکنون ما دست‌اندرکار آموزشیم؛ چون مدارس، مطبوعات، تمامی اقتصاد و نیروهای آموزشی در اختیار ما هستند باید از خودمان بیرسیم که چگونه و با چه روحیه‌ای باید آموزش دهیم، و چگونه می‌توانیم با انتخابی آگاهانه و دقیق، این عنصر مفید را به صورت غریزی در آوریم؟ باید طرق و وسائل آموزش و پرورش و راههای آموزش اخلاقیات اجتماعی و پرولتری به کودک، فراهم کردن امکانات رشد فکری و مشاهده‌ی انگیزه‌های مختلف رفتار و انتخاب مفیدترین انگیزه‌ی اجتماعی را تعیین کنیم.

به همین علت است که ما با نه دهم گفته‌های پلخانوف موافقیم. ولی ما یک سر و گردن از این سوسیالیست رویائی که چنین اهمیتی به قدرت عقل و اراده‌ی انسان میداد، بلندتریم. فلسفه‌ی علمی، از این عوامل فراتر رفته و نشان داده است که خود این عوامل تابع قوانین عینی هستند. در عین حال نشان داده است که همچنانکه پرولتاریا سازمان یافته تر میشود، همچنانکه قدرت را به دست می‌گیرد، حوزه‌ی نفوذ اراده و عقل نیز به همین ترتیب بیش از پیش گسترش خواهد یافت، البته نه آنچنانکه سوسیالیستهای رویائی باور داشتند بلکه در بطن واقعیت چنین خواهد شد.

لنین